

در جهان ذهنی آل احمد، انسانی، تنها و حرمان کشیده و غریب، گرمای زیستن را در نمی یابد، سرودی نمی خواند و شعله امید، هر اندازه کم رنگ، در اندرون دلش سر بر نمی کشد. این گستره کویری است سوخته و سترون و هستی سوز و بفرجام.

در سرزمین تفکر آل احمد، در این تاریکستان، هرگز خورشیدی بر نمی زند تا نوری جانفزا بر هستی فرو باشد و گرمائی روح افزا برهستان فرو دمد و فرو ریزد. در این «ظلمات»، هرگز سبز گیاهی، پیگیر و نستوه، با هزار تلاش و جهد، از دل خاک تیره به شکوه کبريائی بر نمی دمد و، آرام آرام، سر به افلاک بر نمی کشد و قامت موزون خویش را در آینه چشم آسمانها نمی نگرد و عظمت هستی و جلال خروشیدن و جوشیدن و جنبیدن و ستیزیدن را نمی نماید. در این خزان زده بوستان نه شکوفه ای بر می شکفت، نه هزار دستانی می سراید و نه کبکی قهقهه می زند. در این زمین مرده، هرگز نسیم بهاری نمی وزد و بوئی آشنا و عطری دل انگیز از مملکت صبح و از کشور افسانه ها و احلام به همراه نمی آورد. در این بیابان پر هراس، همه کس را و همه چیز را خشکی نیستی ساز فرا گرفته است و فرو بلعیده. همه چیز تیره است و همه جا تاریک. اندر پس هر عملی «نقشه» ای است و در پی هر مجاهده ای توطئه ای. بنیان امور و اساس کار گیتی بر دسیسه است و فریب و دیگر هیچ. ناراستی همگان را در کام خود کشیده است و ناراستان، به برکت نامردمی، همه کاره اند! جهان آل احمد همه زشتی است و دشمنی و جفا. در این جهان زیبایی نیست، مهر نیست و وفا نیست. در این دنیا «همای اوج سعادت به دام ...» کسی نمی افتد. همگان، از صغیر و کبیر، در چنبره مکر و فریب خون آشام پرندگانی اهرمن چهره اسیرند و در جادوی خفآشانی هراس انگیز در بند و در دام عنکبوتانی عظیم اسیر. دنیای وی دنیای «مادر فولادزره» هاست و دشت «قلعه های سنگباران». در این اژدها آباد، همه جا و همه وقت، ماران اند و افعیان که می لولند و در کمین نشسته اند. در آن سهمناک جایگاه، پریان مرده اند و دیوان فرمان می رانند و ددان شهسوارانند. دنیای آل احمد دنیای پلید عجوزان ترس آفرین و گنده پیران نفرتبار است و درش شکر خندی از شیرین لبی سرو بالا دیده ما و آسمان خدا را منور نمی سازد. کودکان نه متبسم که گریانند.

آل احمد زلالی به کام تشنه جویندگان راستی و رادی و دانائی نمی ریزد بل با چمچه ای ناهنجار که به کف دارد، حلق و حلقوم خلق را از زقوم ناامیدی و یاس می سوزاند. دوزخ در همه جاست و انسانها را نه ملجائی پیدا و نه پناهگاهی. در گستره ای که برابر دیدگان «متفکر» ما گشوده است، کاوه ای نیست و تنها ضحاک مار دوش است که حکم می گزارد و فرمان می دهد. در نوشته های این «فیلسوف» نه اثری از آثار «ابرمرد» نیچه هست و نه خبری از اخبار «پرولتاریای جهانی» «مارکس» همه جا اثر و خبر از کوچکمردان نیمه ابله و فریب خورده است و از غولان دسیسه گر و اغوا کننده که غریو سر می دهند و وای می زنند.

کاش جلال آل احمد، به جای اینهمه آسمان و ریسمان به هم بافتن و دلیل تراشیدن و حجت ها فکاهت آمیز آوردن، می پژوهید که چه شد و چرا شد که هند، که جوانه های رشد صنعتی اش در دامن طبقه ای بسیار شبیه به بورژوازی اروپای باختری سر بر کشیده و نمو آغازیده بود، فرو ماند و ماند و ماند. چه شد و چرا شد که چین، که پیش از فرنگان بر ابزارهایی اصلی چون قطب نما و باروت، کاغذ و چاپ ... دست داشت و ناو گروهبایش در آغاز سده پانزدهم میلادی (نهم هجری) و پیش از هانری دریانورد^{۷۳} و کریستف کلمب و واسکودوگاما و بارتولومئو دیاز ... به فتح هفت دریا شراع کشیده و از جمله به خلیج فارس آمده بودند، درنگی شد و شد و شد! آیا اینان نیز غرب زده بودند؟ آیا ابرهای باران زای هند نیز از باختر می آمدند و یا از جنوب و از اقیانوس ناپیدا کرانه

تعلیلها و توجیه های آل احمد افسانه سرانیهای بی بنیادند و فلسفه بافیهای تخدیر کننده، که می توانند سخت گمراه کننده باشند - که بوده اند - و می توانند مردمی را به کژ راهه ها بکشانند - که کشانده اند - و می توانند زیانبار افتند - که افتاده اند.

«متفکر» ما منفی باف است و، به یقین، نفی گرای^{۷۴} و گرچه ثبات نظر و استواری رأی چندانی ندارد، می توان صبحه هائی از آشفته گرایی^{۷۵} را نیز درش یافت با این قید که وی آنارشیستی است تنها در اندیشه نابودی همه گیر و بدون آن که در پس آن چیزی را بجوید و بطلبد و در چشم انداز بیاورد. او چون جامعه شناسی نمی داند و از سیر تطور ملت‌ها و فرآیند رشد اقتصادی و تمرکز و تجمع سرمایه مخبر نیست، همه آثار و عوارض و عواقب پیدائی یک طبقه نوپای متوسط و، به اصطلاح، تازه به دوران رسیده را به پای چیزی نامشخص و مبهم به نام «غرب زدگی» می گذارد در حالی که، به عنوان مثال، آنچه او از شیوه معماری و تزین مسکن و خانه و حرکات و سکنات نوکیسه های ایرانی، آن نیز در سالهای دهه های سی و چهل سده هجری معاصر نقل می کند - و درست هم نقل می کند - در همه جای دنیا دیده می شود، و ثمره غرب زدگی نیست. این آثار و عوارض را در جامعه هائی نیز که بیش از یک قرن است وارد مرحله سرمایه داری، و حتی امپریالیزم شده اند، می توان در نزد «بنگاهداران اقتصادی»^{۷۶} موافق و کامیاب به وضوح تمام رؤیت کرد (و بدتر و کریه تر و اشمئزار آورتر از آنها را هم یافت.^{۷۷} فلان نودولت آلمانی یا ایتالیائی یا فرانسوی و یا ثروتمند امریکائی ... را که اداها و اطواری کمابیش مشابه همپالکی ایرایش دارد چگونه می توان غرب زده نامید؟ غرب وی کجاست؟ سر و ته برهان آوری «استادی» به هم نمی آید و به هم نمی چسبد و عاری از محتوای عقلانی است.

عرصه تنگ اندیشه و محدود بودن دید و بضاعت اندک‌ش در بازار معارف، به آل احمد فرصت پرواز به کرانه های دور دست فکر و هنر انسانی را نمی دهد، بالاخص که وی زندانی باورهای پر تعصب خویشان نیز هست. او، بر اثر این نارسائیه‌ها و نقیصه ها، این واقعیت را در نمی تواند یافت که آن کورسوئی هم که چراغ آزادی، از اواخر نیمه دوم سده نوزدهم میلادی به بعد، در ایران ما زد و آن نسیم بهشت آسائی نیز که در وطن بلا دیده ما، ولو چند دهه ای گذرا، مشک افشان وزیدن گرفت، از برکت وجود و به یمن حضور اندیشه وران ما بود که به جان کوشیدند، و برخی جان شیرین بر سر این سودای دل‌آویز نهادند، که مفاهیم حاکم بر جهان پیشرفته و بر باختر زمین را به ما بشناسانند و بر دره ای خوفناک که میان ما و فرنگان دهان گشاده پلی استوار بزنند و ما را به مرتبتی عالی و والا، که در خور ماست، برسانند. اگر این نیکان نمی بودند و نمی کوشیدند هنوز هم نوبت از رسوایان تردمانی از قماش شیخ فضل الله به دیگران نمی رسید و این آلودگان، بی وقفه و جاودانه، به وقاحت و با دناقت، با ذلت‌بار سلطه ای مطلق، بر ما حکومت می راندند. اگر انفاس مبارک اندیشه وران امید آفرین ما نمی بود، عمر دستگاه حکومتگر ملایان، که مسکینه نادان است و رذیله بی کفایت و به فرومایگی بی عفاف، تا ابد آباد تدوام می توانست یافت و ما را امکان آن نمی بود که هم‌ا با رودکی به سرائیم که:

هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگر چه هست دراز!

ما این اندیشه وران روشنیروان را سپاس می گزاریم و نه تازی شیفتگی را خواستاریم و نه فرنگی شیفتگی را پذیرا. این هر دو، اگر قطب ما شوند، سستی می آورند و ته‌اون و حقارت و اندیشه را به غفلت گرفتار می دارند. ما بر پای ایستاده ایم تا، بی خوفی از تهمت و بی هراسی از افترا، میهن و فرهنگ مجلش را به منزلگی که

می‌شاید و می‌باید برکشیم - و خواهیم برکشید. به تزیین و به ترصیع و شرف نوشته را و فخر نویسنده را، بر جبهه این اوراق بیتی نشانیدیم از خواجه و اینک، برای حسن انجام، بیتی دیگر از همان شاه غزل می‌آوریم:

تشریش وقت پیر مغان می‌دهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند! / این سالکان نگر!

پایان

پانویسها:

- ۳۶- مراجعه شود به: آدمیت، دکتر فریدون؛ «شورش بر امتیازنامه رژی»، (تهران، انتشارات پیام، ۱۳۶۰).
- ۳۷- مراجعه شود به: کتاب «خواب آشفته نفت، دکتر مصلدق و نهضت ملی ایران»، نوشته دکتر محمد علی موحد، به روایت روزنامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۸۳۰، مورخ ۵ آبان ۱۳۷۹ برابر با ۲۶ اکتبر ۲۰۰۰
- ۳۸- مجله «ایران شناسی»، چاپ امریکا، سال ۱۰، شماره ۴، زمستان ۱۳۷۷، صفحه ۸۴۱.
- ۳۹- به گفته شاعرمان (که هنوزش نمی‌دانم کیست): سوختگان وارث یکدیگرند؛ منصب پروانه به من می‌رسد! پس از جلال آل احمد، اینک، عبدالکریم سروش، یکی از نظریه پردازان جمهوری اسلامی و از «اساطین» انقلاب فرهنگی و از همدستان کسانی که با یک حرکت واپسگرایانه سالها دانشگاههای ما را بستند - تا خود را پیاریند و موقع خویشتن را استوار سازند - و اکنون نیز، سالی چند است، که باد بر شراع «اصلاحات» می‌دمد و یادآور همه موشهائی است که، در توفان بلا، کشتی در حال غرق را به ترک می‌گویند، به کرات، شیخ فضل الله را «شهید» لقب می‌دهد. مراجعه شود به کتاب: سروش، عبدالکریم؛ «راز دانی و روشفکری و دینداری»، (تهران، مؤسسه صراط، ۱۳۷۰)، صفحه‌های ۲۵ به بعد.
- ۴۰- روح الله خمینی، چنان به جد می‌کوشد تا مردم را از دستگاه حکومت - البته تا پیش از آن که به زیر نگین خودش درآید - دور نگاهدارد، که درباره عضویت در «خانه های انصاف» چنین فتوا می‌دهد:
- سؤال - آیا «عضو ... خانه انصاف شدن جائز است یا نه؟»
- جواب - «شرکت نکنند و عضو نشوند».
- دیده شود: خمینی، روح الله؛ «توضیح المسائل» (چاپ از جمهوری، محل و تاریخ نشر ندارد)، صفحه ۶۳۶
- برای بررسی بیشتر پیرامون آراء و هجران تشیع در چگونگی مقابله با حکومت، دیده شود:
- Momen, Moojan; "An Introduction to Shi'i Islam, The History and Doctrines of Twelver Shi'ism", (Oxford, George Ronald, 1985) pages 191-200
- ۴۱- مراجعه شود به پانویس شماره ۱۴.
- ۴۲- Richard, Yann; Seite 49
- ۴۳- برای آگاهی بیشتر از چگونگی جور و بیدادی که، به روزگار شاهان صفوی، بر دگراندیشان می‌رفت، مراجعه شود به: توانگر، دکتر مرزبان؛ «ناآگاهی و پوسیدگی - سیری در نوشته های سید روح الله خمینی» - کتاب دوم: «ولایت فقیه»، (لندن، نشر نوآوران، شهریور ۱۳۷۰)، صفحه های ۱۳۹ تا ۱۴۴
- ۴۴- مجله «ایران نامه»، چاپ امریکا، سال ۱۷، زمستان ۱۳۷۷، صفحه های ۱۳۲ و ۱۳۳
- ۴۵- مراجعه شود به مطالب مربوط به پانویسهای ۱۸ و ۱۹
- ۴۶- نیکبختانه این کتاب به پارسی برگردانده شده است و آنچه این بنده دیده با این مشخصات می‌بوده است:
- کورین، هانری؛ «تاریخ فلسفه اسلامی»، ترجمه دکتر اسداللهی مبشری، (تهران، انتشارات امیرکبیر)، ۱۳۶۱، چاپ سوم.
- ترجمه روان و گویا، و در مجموع نیک است الا آن که در موردهائی، شاید بر اثر شتاب در کار و یا بیحوصلگی برخاسته از جسم و جان، سهل انگاریهایی به چشم می‌آید و ذهولهای استاد مترجم را دست می‌دهد.
- ۴۷- بنا بر تحقیقی که شده است، کتاب «کشف اسرار» روح الله خمینی، در فاصله ۱۳۲۲ و ۱۳۲۴ شمسی صورت

تحریر یافته. (مراجعة شود به: توانگر، دکتر مرزبان؛ «ناآگاهی و پوسیدگی - سیری در نوشته های سید روح الله خمینی - کتاب نخست: کشف اسرار»، (لندن، نشر نوآوران، شهریور ۱۳۶۹)، صفحه های ۲۰ و ۲۱).

در سال ۱۳۴۱ که آل احمد «غرب زدگی» را نوشت، ظاهراً، «کشف اسرار» را نخوانده بود و گرنه نیک می دید که «امام» به کمتر از «ادوارد براون» و «گوینو» ... استناد می کند، از جمله به «جرجس انگلیسی»!! (مراجعة شود به «کشف اسرار»؛ (قم، انتشارات آزادی، ۱۳۵۸، صفحه ۱۵۲).

۴۸- یکی از دوستان صمد بهرنگی، که به هنگام غرق شدنش در رود ارس به همراه وی می بود و شاهد جان دادن صمد بر اثر ناآگاهی به فنّ شنا، بعد از فتنه خمینی، مردانگی کرد و حقیقت داستان را نوشت و نوشت که بهرنگی را مأموران «ساواک» شاه نکشتند و شایعه قتل او را کسانی، و از جمله جلال آل احمد، ساختند و رواج دادند ... به نوشته آن دوست بهرنگی، آل احمد از او به تأکید خواسته بود که حقیقت را نگویید و شایعه قتل را دامن بزنید.

۴۹- آجودانی، دکتر ماشاءالله؛ «مشروطه ایرانی و پیش زمینه های نظریه ولایت فقیه»، (لندن، انتشارات فصل کتاب، ۱۹۹۷ / ۱۳۷۶)، صفحه ۳۵۰، به نقل از مجله «ایران شناسی»، چاپ امریکا، سال دهم، شماره ۱، بهار ۱۳۷۷، صفحه ۲۸

۵۰- اینک بدنامان کار نیست که Lumpen، به دقت، معنی «واژه» و «بیکاره» و «بی اراده» نمی دهد.

۵۱- مراجعه ای به صفحه های ۷۷ به بعد کتاب بسیار جالب و جامع و آموزنده «از نیما تا روزگار ما»، تألیف یحیی آرین پور، (که، فی الواقع، جلد سوم «از صبا تا نیما»ی پژوهنده پر کوش و توانای موصوف است) دست «فیلموف» ما را در این خزعبل بافیها نیک رو می کند. نسخه ای که در دسترس کمینه می بود از انتشارات زوار می بود، چاپ اول، تهران ۱۳۷۴

۵۲- اگر بخواهیم تنها چند تن از این پژوهندگان را برشمیریم - واقعاً چند تن از میان خیلی بزرگ - می توانیم، کارل مارکس، ماکس وبر، رنر زومبارت (W. Sombart) - از آلمانیان - مریس داب (M. Bobb) - از انگلیسیان - کوها چیرو تاکاهاشی (Kohachiro Takahashi) - از ژاپنیان - فرنان برودل (Fernand Brandel) - از فرانسویان - را نام ببریم.

۵۳- مقاله «دو نامه» از جلال آل احمد، مجله «اندیشه و هنر»، چاپ تهران، شماره ۴، مهرماه ۱۳۴۳

۵۴- مراجعه شود به: آرین پور، یحیی؛ «از نیما تا روزگار ما»، صفحه های ۹۵ و ۹۶

۵۵- آل احمد چنان اندک مایه است و ناآگاه از تاریخ ما که نمی داند در متون تاریخی ما نام این فرد «کالو یوحنا»ست و نه بدنامان که فرنگان می گویند: «کالوژان»!

۵۶- متأسفانه، معارف آل احمد بدنامجای قد نمی داد که بداند «اختلاف بیانداز و حکومت کن» را به لاتینی می گفتند و می گویند: Divide et impera!

اگر می دانست، چه بسا نتیجه می گرفت که غربیان از عصر امپراتوری روم در اندیشه آن می بودند که برای اسلام و اسلامیان قالی چاق کنند!!!

۵۷- Prototype ۵۸- Paranoia

۵۹- اگر از بنیان چیزی به نام فرهنگ و تمدن «اسلامی» و فرهنگ و تمدن «عیسوی» یافت شود که نمی شود.

۶۰- بگذریم که جلال آل احمد تمایزی را که، در نظر بسیاری، میان فرهنگ و تمدن هست نمی شناسد. برای نمونه ای از تشخیص میان تمدن و فرهنگ مراجعه شود به:

Spengler, Oswald: „Der Untergang des Abendlandes“, (München, DTV, 1995), 12. Auflage.

۶۱- S. Huntington

۶۲- در جمهوری اسلامی نیز «سیاست [مقابل] با تهاجم فرهنگی [غرب] که به ظاهر دفع نفوذ خارجی را هدف می گرفت، در عمل به قصد خاموش ساختن دگراندیشان داخلی به اجرا در می آمد».

نگاه کنید به: پهلوان، دکتر چنگیز؛ «نگاهی دیگر به دوم خرداد»، (هامبورگ، انتشارات سنبله، مرداد ۱۳۷۹)، صفحه ۹۴

۶۳- برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به کتاب بسیار جالب و آموزنده،

Russel, Bertrand; „A History of Western Philosophy“

این کتاب، خوشبختانه، به نیکی و با خامه شیوای نجف دریابندری، به پارسی برگردانده شده است و چندین چاپ خورده.

۶۴- برای آگاهی بیشتر در این باره مراجعه شود به:

Nicholas, David; "The Evolution of the Medieval World: Society, Government & Thought in Europe, 312-1500", (London, Longman, 1992)

۶۵- globalisation انگلیسی یا mondialisation فرانسوی

Spengler, Oswald; Seite 761

۶۷- کار در این صحنه بدانجای کشیده است که «مقام معظم رهبری» - که از علوم اوکین و آخرین و معارف خفّی و جلی و سیمیا و کیمیا و لیمیا و جفر و رمل و اسطرلاب و سحر و تسخیر جنیان و شَم الکف ... بهره مستوفی دارند! - در دیداری که فیضش را به اعضای «شورای عالی فرهنگی» عنایت داشتند، قند شکسته و افاده ای به کمال فرموده اند که «... در دنیای امروز فرهنگهای مختلف در مقابل هم صف آرایی می کنند و با یکدیگر در حال مقابله هستند»!!

مراجعه شود به: روزنامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۶۹۳، مورخ ۱۳۷۶/۱۱/۱۶ برابر با ۱۹۹۸/۲/۵
۶۸- «رساله شیخ فضل الله نوری»، به نقل از مجله «مهرگان»، چاپ امریکا، سال ۷، شماره ۲ تابستان ۱۳۷۷، صفحه ۱۱

۶۹- شبه همین کار را نیز موجودکی که سالها، به اصطلاح، «وزیر امور خارجه» حکومت مندیل بر سران می بود، در گفته های خود کرد و حقوق بشر را منبعث از دین عیسی خواند! مراجعه شود به: نشریه «حقوق بشر»، چاپ برلین، شماره ۳۸، تابستان ۱۳۷۵، صفحه ۱۶ و روزنامه «اطلاعات»، چاپ تهران، مورخ ۱۳۷۲/۴/۶ برابر با ۱۹۹۳/۶/۲۶

۷۰- این سخن ناسنجیده آل احمد شباهتی فراوان دارد به گفته های پاره ای از ملایان دکاندار از قبیل روح الله خمینی که می گفتند - و می گویند - فرنگان (بخوانید: عیسویان) همه چیز را از اسلام و از قرآن آموختند تا بدین پایگاه عالی توانستند رسید. گیریم این سخن درست باشد، در این حال باید از این حضرات مجدّانه و مخلصانه پرسید که: ای داعیه داران! اسلام و قرآن که همچون ملک طلق در دست شما بود - و هست - پس چرا خود از آن بهره و فیض بر نگرفتید - و نمی گیرید - و گنج را به دشمن و بزم را به رقیب وانهادید - و وامی نهید؟ مگر به مرض خودآزاری دچارید؟!

۷۱- آخوندی، به نام شیخ ابوالقاسم خزعلی، از فقیهان عضو شورای نگهبان، چنین قند می شکند: «... در اسلام حقّ حکومت بر مردم از آن خدا، پیامبر و امام معصوم است و در زمان غیبت معصوم فقیه واجدالشرائط ... حکومت پیدا می کند ... کسانی که می گویند ولایت استبدادی است ... مرتد هستند». (روزنامه «کیهان»، چاپ تهران، مورخ ۱۳۷۵/۳/۲۶) و مجازات مرتد اعدام است بی کم و کاست!

Lumpen intellectuel -۷۲

۷۳- Henri Le Navigateur (۱۳۹۴ تا ۱۴۶۰ میلادی) شاهزاده پرتغالی که نخستین مدرسه دریانوردی پرتغال را تأسیس کرد و اساس قدرت دریائی و پایه امپراتوری جهانی آن کشور را بنیان نهاد.

Nihilist -۷۴ Anarchisme -۷۵ Entrepreneurs

۷۷- برای آگاهی از نمونه هایی بسیار از این جلوه گریها طبقه نوکیسه در اروپا و امریکا مراجعه شود به کتاب زیرین که به بیانی ساده و جاذب نوشته شده است:

Galbraith, John Kenneth; "The Age of Uncertainty", (London, André Deutsch, 1977).

(*) در بخش نخست، پانویس شماره ۶، عرض شد که در این نوشته، هر جای از رساله «غرب زدگی» و صفحه هایش سخن به میان است، مستند ما «غرب زدگی»، (تهران، انتشارات رواق، بدون تاریخ چاپ)، «چاپ دوم با تجدیدنظر» است.



پدیده‌ی آل احمد

آل احمد یک پدیده است و نه شخص. این پدیده هنوز در جامعه‌ی ایران، پا برجا است. متها کمی پخش شده است. چون هیچ کدام نه شخصیت آل احمد را دارند و نه قلمش و نه خلوص او را.

هنگامیکه کشوری و جامعه‌ای هیچ سازمان سیاسی و هیچ مراکزی و بنیادهایی برای بررسی مسائل سیاسی، اجتماعی، انسانی، ادبی، اقتصادی، فکری، فلسفی ندارد، «آل احمد» ظهور می‌کند و به چپ و راست می‌چرخد. و پروسه‌ی ۲۰۰ ساله‌ی غرب را در جزوه‌ای سر در گم و کل پروسه‌ی علمی جهان را در چند خط باطل می‌کند. آل احمد گمشده‌ای بود و دنبال راهی. و هر چه به نظرش میرسید مینوشت و چاپ می‌کرد و می‌کردند و چون فشرده و محکم و بدون بسط و توسعه، مطلب را عرضه می‌داشت، کلیات بی پایه‌ای را، بی آنکه کسی بداند چه می‌گوید، رواج میداد و چون جامعه و مردم ما «بت پرست» اند و مراکزی هم برای دید نقدی ندارد، و پیوندی به دنیای فکری بیرون هم در کار نیست، رواج حرفهای بی پایه بسیار آسان است.

امروز هم همین عناصر ناتوان و بی رمق مانند، در زمینه‌های فکری، فلسفی، تاریخی، جامعه‌شناسی، روانشناسی همان کار آل احمد را در پایان این سده و آغاز سده‌ی ۲۱ انجام می‌دهند. متها محدودتر از نظر موضوع و همه اینان از تخصص و کاربری بهره‌اند. کسی می‌شود فیلسوف و کسی تاریخدان و کسی جامعه‌شناس «نخبه کش» و کسی می‌شود مترجم کتابهای فلسفی یا دیکشنور آریانپور (همه اش دلیل دارد) این هنگامی است که ترجمه‌ی همان کتاب را به زبان انگلیسی، در لندن جمع میکنند (در آنجا ترجمه جز به دست متخصصانش انجام نمیگیرد) و چاپی نوین و از ترجمه‌ای نوین عرضه میدارند. همین حال و بدترش در مورد تاریخ و سایر دانشهای انسانی رواج دارد. عکس و تفصیلات با چند قفسه کتاب در پشت با یک چرخش ۱۸۰ درجه، بی اطلاع از هر امری و بی کوششی در جهت فراگیری چیز نوینی. آل احمد به قبا‌ی شیخ فضل الله نوری می‌چسبد تا ناجیش شود و اینان به کلاه و عصای دیگری! و اصل مطلب که تخصص است درون پیت می‌ماند. توانائی بالقوه هست ولی بالفعلش کار و تخصص می‌خواهد.

و:

پدیده‌ای در زمینه‌ی بالا از ده‌ها نمونه

«جامعه‌ی نخبه کشی» از علی رضاقلی «... شناس؟» جهان یا جوج و مأجوج، ۹ بار چاپ شد. ولایت فقیه که حاکم شد «... شناسش» هم همین نمونه‌ها باید باشند. آدمی است بی مایه و غیر متخصص. زمینه‌ای که تخصص می‌خواهد و چند تخصصی هم. مردم نگونبخت ما علل سرنوشت خود را در میان اندیشه‌های پوچ چنین آدمهایی می‌جویند. این کتاب برای ایرانی «مشت پس خایه است» و لذا جمهوری خمینی آنرا اجازه داده است. این جز یک «مشت پس ... یه» نیست؟ که قصاب پس از کشتن گوسفند و باد کردنش برای پوست کندن، یک مشت محکمی در آخر کار، به پیضه‌های گوسفند می‌کوبد تا پوست بدون زحمت از روی تخم گوسفند ورآید؟ گناه این همه ستم و ناروائی و کشت و کشتار برای پر کردن جیبها را، برگردن خود مردم انداختن و سرزنش کردنشان و «مستول کردنشان» با بردن چند نام و چند مورد بی مورد و بی هیچ بررسی تاریخی اجتماعی سیاسی. چه بهتر از این

می توان پیدا کرد؟ طرف به کلی از زمینه ی تخصصی این موضوع بی بهره است و سطر سطر عامیانه ی کتاب آنرا می نمایاند و اگر بهره مند بود، دیسکورس مسئله چیز دیگری می شد و نتیجه گیری علمی و درست از آب در میآمد و کتاب حجم حداقل ۷۰۰ رویه را به خود می گرفت و انگشت تهمت بجای مردم و توده های بی خبر از همه جا، کسان دیگری را هدف می گرفت. کسی نقش فساد «مجموعه» را (نه جامعه را) از نظر دور نمیدارد. ولی این افساد و فساد کردن مردم، از کجا است؟ اما چرا ما «مجموعه وار» بار آمده ایم و چنین به سر میبریم و نه «جامعه» وار؟ این چرا، یکی چرای تاریخی، اجتماعی، سیاسی است که باید بررسی شود توسط متخصصانش و با زمینه های گوناگونش. نه آقای علی رضاقلی.

دکتر محمدعلی نجفی



نوروز

« این روز را نوروز گویند زیرا که سر سال باشد و شب با روز برابر شود و سایه ها از دیوارها بگردد و آفتاب از روزنها اوفند و رسم مغان اندر روزگار پادشاهی ایشان چنان بودی که خراجها اندرین روز افتتاح کردند و عجمیان چنین گویند که اندرین روز جمشید بر گوساله نشست و سوی جنوب رفت بحرب دیوان و سیاهان، و معنی زنگیان باشد، با ایشان کارزار کرد و همه را قهور کرد. (روز ششم) این روز را نوروز بزرگ گویند و چنین گویند جمشید از حرب سیاهان و دیوان اندرین روز باز آمد با ظفر و فیروزی و غنیمت فراوان آورد، پس آن روز که جواهر غنیمت آورده بود بر تخت خویش انبار کرد تا هر کس ببیند و آفتاب از روزن اندرافتاد و بر آن جواهر و زرافتاد و همه خانه از عکس آن روشن گشت. بدین سبب او را شید لقب کردند و شید پیارسی روشنائی بود... »
 زین الاخبار گردیزی

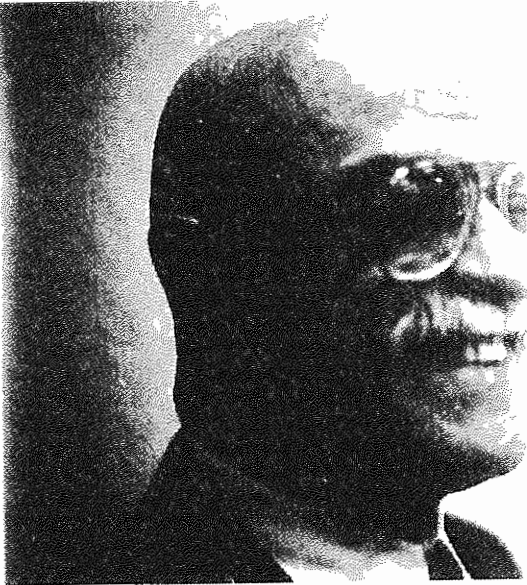


(نوروز) نخستین روز است از فروردین ماه، و ازینجهت روز نو نام کردند، زیرا که پیشانی سال نوست. و آنچه از پس اوست ازین پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند... و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین آنست که اول روزی است از زمانه و بدو فلك آغازید گشتن.

کتاب التفهیم

گزیده مثل گل، گل مثل گو گوش

دکتر صدرالدین الهی



گزارش
شاه ماهی

روز سه شنبه ۲۵ دسامبر ۲۰۰۰ (پنجم دی ماه ۱۳۷۹) خانم گو گوش آخرین کنسرت تور کانادا - آمریکایی خود را به پایان برد و رهسپار اروپا شد.

در طول سالهایی که این بنده در خارج از ایران زندگی کرده ام هرگز و هیچگاه هیچ چهره ای - به جز آیت الله خمینی در زیر درخت سیب نوفل لوشاتو که در آن میوه فریبنده و جنون آور انقلاب را به آدمها و حواهای ایرانی خوراند و آنان را از بهشت زندگی به جهنم جنگ و خون رهسپار ساخت - این همه پوشش خبری و پر جاذبه را از مطبوعات و رادیو و تلویزیونهای آمریکانگرفته است.

تمام روزنامه های معتبر آمریکایی از نیویورک تایمز تا واشنگتن پست و از لس آنجلس تایمز تا سن خوزه مرکوری درباره خانم گو گوش مطالب و گزارشهایی نوشتند که فقط و فقط درباره هنرمندان طراز اول جهان می نویسند و عکسهای رنگین او با آرایشی پیراسته و جامه هایی آراسته و تحسین انگیز زیب صفحات این روزنامه ها شد.

عناوینی چون «انتخاب کشف حجاب» (لس آنجلس تایمز)، «ستاره خاموش ایرانی بین بیست و یک سال پل می زند» (نیویورک تایمز)، «ستاره پاپ ایرانی خاطرات جوانی گمشده و میهن ازدست رفته را زنده ساخت» (نیویورک تایمز) و... بخش کوچکی از عناوین مطالب بزرگی بود که به گو گوش اختصاص داده شده بود. مهمترین همه عنوان پر طمطراق Diva بود که تقریباً همه درباره گو گوش بکار برده بودند. عنوانی که واقعا آسان خرج نمی شود و جزء تعارفات نیست. برای یافتن فارسی این عنوان به همه جا مراجعه کردم و از بسیاری از استادان صاحب نظر پرسیدم. معنای کلمه و ریشه آن را جستم گفتند که از واژه سانسکریت Deva می آید در معنای دیو که پیش از برگشتنش به مفهوم منفی، در معنای خدا بوده است و حتی واژه Dieu (خدا) و Divine (خدایی) در فرانسه از آن است به بنده پیشنهاد شد که در برابر کلمه Diva واژه الهه را مصرف کنم. یک خرده دو به شک بودم. آخر از همه از پسر پرسیدم و او گفت: «پدر بهترین کلمه را برای این خانم، کاباره های تهران پیدا کرده بودند. به او می گفتند «شاه ماهی». و شاه ماهی، ماهی ریز و تیز و هوشیاری است که اگر به دام صیادی بیفتد کاروبار صیدش رونقی به سزا خواهد یافت. چون دیر به دام می افتد و برخلاف ماهیان دیگر ساده دل و گول نیست و با صیاد شرط و قرار می گذارد. بنابراین «ادیوا» را همان شاه ماهی بگذار و خود را خلاص کن.» ماهم پند پسر را شنیدیم و بعد این مطلب را نوشتیم که در هم آمیخته ای از همه چیز است از همه سالها از همه آدمها. از همه شاه ماهی ها. و حالا که شاه ماهی در اروپاست به جای یادداشتهای بی تاریخ این پراکندگیهای تاریخی را می نویسیم.

از میکده بیرون می آیم هوای سرد و شلاق باد آذر ماه خون گرم عرق ۵۵ میکده را در تن سرد می کند. در سالهای جوانی بسر می بریم. برای سر کشیدن به «ادکه» باید بهانه ای بترسیم. اینطور نیست که مثل حالا با روی پابیندازیم و لب بر لب جام بگذاریم. رعایت حرمت پدر و مادر در خانه، ما را به یک نوع «کار مخفی» دلپذیر تشویق می کند. بهانه آن شب، آذر ماه و شب تولد من است و وقتی بیرون می آیم و سرما به سرمان می ریزد، یکی از بچه ها می گوید:

- واقعا مادرت نمی تونس صبر کنه بهار بشه و تو رو بزاد؟

همه می خندیم و باید از سرما فرار کنیم. یکی پیشنهاد می کند برویم تاتر پارس. پیش پرده می خوانند. «تفکری» هم قر می دهد و با متلک هایش همه را می خنداند و مهمتر از همه «صابر» شعبده بازی می کند. می گویند خیلی جالب است. دوتا از بچه ها به اعتراض جدا می شوند که:

- بعد از تاتر فردوسی و سعدی و پرند آبی و بادبزن خانم ویندرفیر همین مانده که

برویم قر تفکری و پیش پرده گلپری چون تماشا کنیم.

به اعتراض سربالا می روند و ما سرازیر می شویم.

توی فضای نیمه تاریک پر از پیچیده تخمه شکستن و بوی تند عرق و خنده های بلند مستانه منتظریم که پرده کنار برود و می رود. آن عقب. دسته موسیقی که طبل و سنجی هم دارند ایستاده است و بر طبل و سنج می کوبند. سه بار و یک مرتبه مرد که قلشنی می آید با شلوار گل و گشاد دو تا صندلی و تلو تلو خوران ادای مستها را در می آورد. کارهایی می کند که اصلا خنده ندارد اما تردست و جابک است. تردستی هایش آدم را به تجسین واد می دارد. بعد دوباره به سنج و طبل می کوبند و مرد مست نما در جیب هایش پی چیزی می گردد. سنج لرزه های آرامش را دنبال می کند و بعد محکم به طبل می کوبند و او با بچه شلوارش را باز می کند یک دختر بچه چهار پنج ساله بیرون می پرد. مثل ملخی که صدای پایی در مزرعه گندم درویده شنیده باشد. یارو صندلی را می گذارد. دختر بچه روی صندلی می نشیند. او صندلی را با بچه روی دست بلند می کند. بادی دیگر صندلی خالی دوم را روی شانه استوار می سازد و بعد صندلی دختر بچه را روی آن می گذارد و صندلی ها می لرزند. با حرکات مستانه او دلهای ما می لرزد. اگر صندلی بیفتد این فسقلی فینقلی از آن ارتفاع به کف صحنه می افتد و له می شود. اما اینطور نمی شود. مرد مست با چند تلو تلو تعادلش را باز می یابد. می ایستد محکم. مثل ستون و دختر کوچولو، انگشت کوچکتر و نازکتر از قلم نی را روی گونه می گذارد سر تکان می دهد و با جیغ جیغ بچه گانه ای می خواند:

ای خانوم کجا می ری؟

چقده با ناز می ری

بقیه صدایش در کف زندهای مستانه گم می شود. می پرد پایین با دامن کوتاه رنگینش. می رقصد و می رقصد و می رقصد...

عروسی زین العابدین خان برادر محمد حسین خان شوهر خاله ام است. در خانه آنها خیابان شهباز رویروی ورزشگاه شماره ۳، زمستان است و عروسی را در اتاق گرفته اند و تازه معماری ناهار خوری - پذیرایی سرهم متداول شده هشت نه ساله ام و دیگر در زنانه راهم نمی دهند. باید با پدر در قسمت مردانه بنشینم. آن هم جایی که پیرمردها و آدمهای محترم می نشینند و از اول تا به آخر دست به ظرفهای انباشته از شیرینی و میوه نمی زنند و هرم و سوسه برانگیز و شیرین شیرینیها را نمی شکنند. زنانه در اتاقهای مجاور خانه ای است چسبیده به این خانه. اما قرار است ارکستر در قسمت مردانه بزند و بخواند. خواننده کیست؟ در جواب سوال پدرم، مرد موقر کنار دستم می گوید «قمر» و صورت همه از شادی می درخشد.

می آیند با تار و ویلن و سنتور و ضرب. کوک می کنند. مثل تک سرفه های یک مسلول، ویلن با زوزه جگر خراش سگی که پایش زیر ماشین رفته است، کوک می شود. بعد پیج پیج می افتد که ضرب زن نیامده. محمد حسین خان برادر بزرگتر این طرف و آن طرف می دود و به جوانی که ظاهر ا همه کارها را روپراه می کند، می گوید:

- برو خرابات ببین منوچه رو پیدا می کنی اگه خمار نباشه ضرب خوب می زنه

دسته ارکستر آماده اما بیچاره است. ضرب گیر ندارند. خواننده هم پیدایش نیست. پدر با همسایه بغل دستش درباره قمر حرف می زنند و آن سالها که جوان بوده اند و قمر «دیوای زمان آنها بوده است، چه لعبتی بوده. همه جانمی رفته. برای همه کس نمی خوانده. با هر کس دلش می خواسته رفیقی می شده. رفیق می گرفته بی ترس از حرف

مردم. آرزوی آنها این بوده که قمر فقط به رویشان بخندد. از موهای طلایش حرف می زدند و پوست سفید و گل بهی رنگش و بعد صدایی که زنگش رنگ شب را می تراشیده

پسره وارد می شود. دندانهای جلوی سیاه است و دندانهای عقبش طلایی. محمد حسن خان در گوشش چیزی پیچ می کند و او به صدای بلند می گوید:
- غلامتون خودشو ساخته دلواپس نباشین.



و قمر هم از اتاق پهلویی می آید. بایک لباس براق و پولک دوزی شده. نرسیده می زند زیر آواز و «امشب براستی شب ما روز روشن است». تنومند است پنجاه و یکی و دوساله می نماید و موهایش اگر هم طلایی بوده حالا زرد و چرکمرد به نظر می رسد. سازها به صدادر می آید و صدای او بالاتر از همه ساز هاست. اما برای من خسته کننده است. های های آی آی آی و مردها با مستی رخوت آلود صدای او سر تکان می دهند. پدر می گوید: «خدا بیامره ایر جو، راست گفته».

قمرالملوک وزیری

گاه زنی همچو قمر پرورم در دهنش تنگ شکر پرورم سرش را بالا گرفته. اصلا طرف پیرمردهار نگاه نمی کند. اما در دیف اول که جوانها نشسته اند نگاهش گرسنه می دود و ضرب گیر که شروع می کند به پسره خراباتی خیره می شود. بغل دستی بابا می گوید:
- حکیم جوجه خروس فرموده.
و هر دوهری می خندند و من نمی خندم، چون نمی فهمم یعنی چه؟

توی سالن «المپیا» ناف پاریس. آمده ام که «پیاف» را ببینم. شهرت پیاف تمام جوانی و میان سالی میانه سالهای آن سالها را پر کرده است. اما ما هنوز جوانیم.
ارزان ترین بلیت ها را خریده ام چراغها خاموش می شود کسی می آید کوچکتر از یک گنجشک باران خورده پر جمع کرده. فکر می کنم این فسقله فینقلی چطور می خواهد عرض این صحنه بزرگ را پر کند. آکوردیونیستها و سازهای بادی بلند بلند می زند با. صدایی بلندتر از اندازه های گوش من و صدای کلارینت از همه بلند تراست و ناگهان صدای او بلندتر از صدای کلارینت می پیچد. دارد آن تصنیف قدیمی را می خواند. همه بلندند و با او همراهی می کنند تصنیف:

Mon Legionnaire (سپاهی مزدور من): «چشمهای درخشان داشت و درخشان تر از برق آسمان. سپاهی مزدور من تمام شب مرا دوست می داشت و سحرگاهان با برآمدن آفتاب رفت... و او ظریف و زیبا بود.»

حتی اگر فرانسوی هم بودی باید تمام کلمات او را از حفظ می دانستی که با شتاب خواندنش همگام شوی و کلمه ای را نیندازی. ابروهای باریک کمائی اش مرا یاد نقاشی زنهای روی قلمدان ها می اندازد. شاید قلمدان یوف کور و شاید هدایت. از یاد برده ام که فردا صبح باید به «اورلی» برسم و روانه تونس شوم. با جنگاوران جبهه آزادبخش قرار داشتم اما ضرب شاد آکوردیون های همراه او خواب از سر و خپال سفر از دل می زداید. روی R های لغزان او می لغزم. رنگ پریده است و بیمارگونه. صورتش پف دارد. فرانسو دیمانش از بیماری مرمرز او حرف می زند و از عشق تازه ای که یافته است. «اتیو» بیست سال از پیاف کوچکتر است. آخرین ترانه اش را می خواند «آکوردیونیست» و آخرین عبارت این است: «موسیقی را متوقف کنید». به نظر می رسد که می خواهد ترانه بزرگ عشق را آغاز کند. توانش تمام شده و دمی دیگر خواهد غلتید. پرده را می کشند. درستون شایعات



ادیت پیاف در میان شارل آزناوور (سمت راست) و ادی کنستانتین
فرانس سوار می خوانیم که پیاف در آغوش تیواز حال رفت و به بیمارستان منتقل شد.
حالا معنی «جوجه خروس» را سالپاست که فهمیده ام

احمد، مدرسه هم که می رفتیم پی کار خود بود. پدر و برادرهای بزرگترش یک فروشگاه تعمیر باطری داشتند و ما به او احمد باطری می گفتیم. سر کلاس معلم هایی که می شد خرسک بازی کرد و سر به سرشان گذاشت یک باطری می آورد و یک بوق ماشین. ته کلاس می نشست و همینکه معلم به جای حساس درس می رسید بوق می زد و کلاس را به هم می ریخت.

بعد از مدرسه احمد باطری دنبال کار پدری را گرفت، اما این معرفت را داشت که در دوره های ماهی یکبار مدرسه حاضر شود. در شکستن گلوی مینای می کم از هیچکس نداشت.

یک شب بعد از شام گفت:

«بچه ها بیایین امشب بریم پای وعظ مهوش. کافه بهشت تهران. مهوش نام سکی ترین و جنجالی ترین ستاره کافه های ساز زن و ضرب گیر زمان ما بود. رفتیم جاده قدیم شمیران روبروی اداره راهنمایی و رانندگی از یک سربالایی خاکی رفتیم بالا. باغچه ای بود مصفا با سینی که چراغهای نیون رنگی روشنش کرده بودند و چراغهای دور زن که فیلتر رنگهایشان عوض می شد در وسط صحنه نور رنگارنگ می پراکند

پیش از اینکه مهوش بیاید بلندگو اعلام کرد که حالا هنرمند خردسال گوگوش هنرنمایی می کند. و ما دیدیم که همان فسقله فینقلی که حالا بزرگ تر شده و شکوفه های کوچک بلوغ بر سینه اش رسته بود، آمد و خواند. تصنیفهای خواننده های معروف را با صدای زیر و نهخته. جاهلها چنگال به لیوان می زدند. در انتظار ستاره اصلی «مهوش». مهوش آمد. چاق و چله پابرهنه و بالباسی که نه نیمه عریان بود و نه نیمه پوشیده هیچ صدایی نداشت و بسیار ادا داشت.

۵
کی میگه
کجه؟

جاهلها که به ما فکلی ها اعتنای سگ هم نمی گذاشتند به حالی افتادند که بی شک اثرالکل نبود. نوعی دل بستگی به زن بی پروای روی صحنه داشتند و نه با آرایش. زیرا شوهرش بهرام حسن زاده کنارش ایستاده بود و هیچ شهرت نداشت که این زن بعد از برنامه اش یادسته ای یا کسی شبی را سحر کند. اولین بار بود که او را می دیدیم و اولین بار بود که فکر می کردیم یک تفاوتی هست میان موسیقی سالن و موسیقی مسحور کننده مستهای آخر شب. می گفتند که جاهلها دو دسته اند. مهوشی ها و آفتی ها و آفت، که به او آفت کلفت هم می گفتند تازه مقابل مهوش قد علم کرده بود و ما او را ندیده بودیم. آخر شب اسکناس بود که روی سن ریخته می شد و مردم بودند که با او می خواندند.

کی میگه کجه؟

و وقتی او می گفت: مادر شوهر!

جواب می دادند: باهات لجه، باهات لجه.

احمد باطری می گفت این زن لوطی ترین خواننده جاهلهاست. پول و کاه برایش یکی است. ده دوازده تا خانواده بی کسی و کار را سرپرستی می کند. بچه هایشان را مدرسه گذاشته که درس بخوانند و بی سواد نباشند مثل او ... و مهوش، آن بدن درشت و آن موهای سیاه فر فری تا کمر رها شده را تکان می داد و باز می پرسید:

کی میگه کجه؟

۶

عاشیق و آیریلیق

حجازی مدیر کبابه شکوفه نو، شاه ماهی هنر ایران را به تور انداخته است. دریک اعلان بزرگ سر او را به تنه یک ماهی مونتاژ کرده و هوار هوار که بیاید گوشتش را در شکوفه نو تماشا کنید. چند نفر مهمان داریم. می رویم شامی بخوریم و تماشایی بکنیم. شکوفه نو چسبیده به شهر نو است. که حالا دور آن را دیوار کشیده اند و اسمش شده قلعه. توی قلعه آدمها یک جور دیگرند. با کسی شوخی ندارند. دریده و صمیمی توی صورت زل می زنند و با محبت واقعی فحشهای رکیک می دهند و خواهر و مادرت را می جنبانند. این طرف در کافه شکوفه نو لوله های خانوادگی هست و تعارفهای فرنگی ماب و یک گوشه اش برای کلاه مخطی ها که همچنان بی اعتنا به فکل و کراواتی ها، عرقشان را می خورند. بشکن های ترقه ای بلند می زنند و صحنه ها با نور رنگارنگ عوض می شود. صفای کافه کریستال و کافه کرامت و کافه چمشید زیر دست و پای نوعی چهل کاسپکارانه گم شده است. خانمها تازه یاد گرفته اند که بروند سر و صورت و غیره را عمل کنند که در خرام خوشتر، و در عشو دلربا تر باشند.

دختره فسقلی فینقلی حالا بزرگ شده. موهای صاف سیاهی دارد از شانه ریخته و دیگر آن مرد گنده همراهش نیست. می رقصد و می خواند و درته صورتش یک غصه پریده رنگ خوابیده است که او می کوشد بیدارش نکند. چه دندانهای منظم و صافی دارد وقتی می خندد مثل این است که گلپای درخت مروارید خانه را تکان داده اند. یک چیزی دارد که در آنهای دیگر ندیده ام. با همه ریزگی و کوچک اندامی روی صحنه که می آید - آن را پر می کند مثل پیاف - آدمها را به سکوت وامی دارد. حتی جاهلها ساکت می شوند. وقتی می خواند صمیمیتی دارد که ترا به اطاعت وامی دارد و بعد هر جا دلش بخواهد دست می زند و وادارت می کند که دست بزنی یا می رقصد و ترا روی صندلی ات به رقصیدن نشسته مجبور می کند.

نوعی فروتنی دارد که از هر گردن کشی بیشتر مجابت می کند. عجیب است که اصلا عشو مرد فریب ندارد و با اینهمه فریبده است و دل خواستنی. تازه مجله ها دارند عکسهایش را رازی جلد چاپ می کنند. لباسهایی که می پوشد فقط به او می آید و بس. حرکاتش مال خودش است. دست را بیهوده دراز نمی کند و وقت رقصیدن شلنگ نمی اندازد. اصلا نمی رقصد. پیچ و تاب و دلاویز به اندامش می دهد. صحنه به اندازه المپیا بزرگ نیست. اما او به اندازه پیاف کوچک است و حرفهایش تازه تر از تصنیفهای متداول ماست. کی اینها را می سازد؟ نسل دیگری در حال تولد است. همزمان با شعر تصنیف هم دارد قد می کشد و این دختره نیم و جبی مثل پیاف کلمه ها را خوب می شناسد و خوب ادا می کند.

یک تصنیف ترکی می خواند «آیریلیق». ترکهای دور و بر میز ما چشمهایشان برق می زند. و او گم می شود در کلمات ترکی اش. می شود یک دختر بچه که دم در خانه کاهگلی پا پرهنه ایستاده و به تار عاشیق عابر گوش می دهد. شاه ماهی با قامت کوچکش تمام فضای بزرگ را تسخیر کرده است.

بیرون که می آیم یک درهم چروکیده دندان سوخته به ما نزدیک می شود.

چون گوشت پنج تومن بدین برم خودمو بسازم

رفیق فیلسوف من که تازه از یک مدرسه کوفتی دکترای روانشناسی اجتماعی گرفته می گوید:

- نده هرویینیه پول دادن به این خیانت به اجتماعه
پنج تومانی را توی دست پسره می گذارم و می گویم:
- آقای دکتر خاکسترنشین، خاکستر نشین قصر دلارام
پسره می شود و با صدای گرفته اش می گوید:
- قربون آدم با معرفت، هلاکشم میمیرم و اشق عشقش منو به این روز انداخته
دکتر می گوید:

- خاکسترنشین چیه؟ عشق چیه؟ ماهنوز در عصر جاهلیت زندگی می کنیم. تو هم
مثل این پسره مریضی که پنج تومان کف دستش می ذاری.
استیش را می کشم. تعادلش بهم می خورد نه از عرق، از ویسکی!

صبح شنبه است آمده ام مجله «تهران مصور». مطلبی را که نوشته ام می گذارم روی
میز لعبت خانم که سردبیر من است. می گویم باید چاپ شود. شب پیش روزنامه ها
نوشته اند که در شب هفت مهوش جمعیتی بیرون از حد انتظار شاید هفتاد هشتاد هزار
نفر مست و ملنگ و غزلخوان رفته اند سر قبرش تا جا داشته اند نوشیده و خوانده و پایکوبی
کرده اند و تقریباً شهر به هم خورده.

هفته پیش در خبرها آمده بود که مهوش توی خیابان شاه سر چهارراه باستان تصادف
کرده و کشته شده مرگ او خبر اول شهر بود و حالا در شب هفتش این هیاهو به راه افتاده
بود. نشستیم و نوشتیم: «او مثل موشی جوان غم مردم را می چوید». او اعتراض مردمان به
نخبگان بود و نخبگان به دست و پا افتاده بودند. از هر دو طرف. آنها که از رنگ برگشته
بودند و گل را با کارد و چنگال بو می کردند و به دنبالشان می گفتند، همراه من نیا بو
می دهی و آنها که این رقص و شادمانی و پایکوبی را در قبرستان مسلمین آنهم برای
«بدکارهای» که هر چه می نمود بود، مخالف شرع انور می دانستند. حتی شایع شده بود که
جمعی از آنها با بیل و کلنگ راه افتاده و رفته اند که قبرش را بشکافند و از گورستان مؤمنین
بیرونش کنند.

هنوز «کفر آباد» قبرستانی برای آزادگان نبود.

نخبگان فکلی هم چه مسخره ها کردند فهم و سطح شعور اندک مردمی را که به
«ابتذال»، «هنر کوچک بازی» احترام می گذارند و آنها را سخت در خور ملامت دانستند و
البته هنوز خود آنها به کوچه و بازار نیویسته و به نام انقلاب شکوهمند و راستین در خیابان
مثل لانه ها هوار هوار نمی کردند.

صبح شنبه بعد می ایتم که مطالب معمولی را بدهم. مجله دیروز در آمده از پایین پله
طبقه اول تا بالای طبقه سوم صندوقهای میوه و دسته های گل است که چیده اند. به اتاق
لعبت خانم می روم می خندد و می گوید خوب دل جاهلها را به دست آورده ای و بچه ها
خبر می دهند که تمام گل و میوه را میدانیها و بارفروشها فرستاده اند برای تشکر از مقاله
مهوش. و تلفنهای تشکر، آنها را کلافه کرده است. لعبت خانم چشمکی می زند که برو در
اتاق کسی منتظر تست. می روم. زن ریزه اندام تنگ چشم پریده رنگی سر تا پا سیاه پوشیده
در آنجا نشسته است. در را که باز می کنم. می پرسد: «آقای سپیده شما هتید؟» جواب
می دهم بله و او می دود که بیفتد پاهایم را ببوسد. به زحمت جلویش را می گیرم. دستم از
اشکهایش خیس می شود و من نمی دانم او کیست؟

- من افتم. رفیق مهوش آدمم دست شما را ببوسم. دست یک فکلی با معرفت را که به
مانمی گوید «جنده» و برایمان می نویسد.

و باز می گوید و می گرید. معرفت یعنی این و من فقط گاهی روی تشک کشتی این
معرفت را سراغ کرده ام و همین. وقت ادامه می دهد:

- به من می گویند آفت کلفت. من کلفت شما هستم آقا هر کاری دارید روی چشمم.
من هشت تا بچه بی بابا را خرج می دهم و بزرگ می کنم. اگر یک شب نخوانم نمی دانم
چه می شود؟ شما از خود مایی برای این آدمم که زیارتت کنم.

راست می گوید. ما از نخبگان نیستیم. ما اگر این قلم را زمین بگذاریم شب زن و بچه مان
گرسته می مانند. مال هیچ اداره ای نیستیم. نه شرکت نفت، نه سازمان برنامه. نه بانک
فلان و نه شرکت بهمان که حقوق آخر برج را بدون حضور در اداره بگیریم لیست را اعضا
کنیم و به بارهای شبانه برویم و با عریضه شعارهای مردم رنگ کن بدهیم. ما اهل کافه ساز
زن ضرب گیر «رنگین نامه» ها هستیم. مهوش وقت و سوسن و آغاسی. الله اکبر و خمینی
رهبر.

۷ در کافه رنگین نامه ها



ملینا مرکوری

چه سالهای پر آشوبی است. در پاریس هستم. یونان زیر چکمه سرهنگهاست. می گیرند و می بندند و به تمام سر و صدای آزادیخواهان اروپایی می خندند. آقای ژان ژاک سروان شرایبر که خیلی دلش می خواهد «کندی» فرانسه باشد و حتی سرش را مثل او اصلاح می کند و هفته نامه اکسپرس را با کاغذ کاهی و بدون سنجاق با یادداشتهای «فرانسوا موریاک» در صفحه آخر چاپ می کند. این چپ با احترام تمام صفحه آخر هفته نامه خود را به این راست کاتولیک عضو آکادمی فرانسه داده است و حرفهای مخالفت آمیز موریاک را بی یک واو پس و پیش چاپ می زند.

سارتر و همفکران او پیامبران اکسپرس اند و آواز خوانان همصدای آزادی که حالا صدایشان با آزادی الجزایر رساتر شده است.

یونان سرزمین سقراط و افلاطون و ارسطو و دموکراسی. چکمه؟ مگر می شود؟ آقای سروان شرایبر خلبان است با یک طیاره یک موتور به یک اقدام انقلابی می کند می رود در یک جزیره از جزایر دریای اژه که به زندان سیاسی تبدیل شده می نشیند و تیودور اکیس موسیقیدان مسلول و آزادی سرای یونان را که در بند سرهنگهاست می رباید و یک سر به پاریس می آورد.

آقای کارامانیلیس که شبیه دکتر امینی خودمان است و همانطور هم با سر و دست حرف میزند هفته ای یک بار یا دو هفته ای یک بار ناهاری می دهد مفصل و پر از مزه های خوشمزه از یونان در بند می گوید. ما می رویم و ناهارش را می خوریم و خبرهایش را به تهران می فرستیم. چاپ می شود یا نه؟ به ما مربوط نیست. او پوزیسون یونانی قشون شکست خورده ای است. شبیه امروز ما. ناگهان می گویند ملینا مرکوری در المپیا کنسرت دارد به نفع یونان یونان و طش جایی که خانواده اش همه سیاسی بوده اند و پدرش رئیس مدرسه تأثیر. باید رفت و دید. بلاش در «توبوسی به نام هوس» و بعد از آن «روسی» به قول سارتر. «بزرگوار»، «یکشنبه ها هرگز» می خواهد بخواند.

بر صحنه می آید. با یک زشتی هوس انگیز. بلندبالا با بینی عقابی یونانی، چکمه ای سرخ بر پا و قاضی به ارتفاع تمام آزادیها. آواز نمی خواند سرود می خواند. با فرانسه لهجه دار و با انگلیسی لهجه دارتر و با یونانی که اصلاً نمی فهمیم و فقط می بینیم که از تمام سر انگشتهایش یونان به سوی ما سرازیر است و صدای زنجیر و چکمه به گوش می رسد و حلقومها فشرده است. تمام تالار بر می خیزد و می خواند و می گرید و پا می کوبد.

لحظه هایی که ساکت می ایستد تا موسیقی کار خود را بکند شبیه پیکره ای از «هی جیه Hygiee» (اله سلامت و تندرستی دختر آپولون و کلی مین است). تمام میتیلوژی یونانی را که در مدرسه خوانده ام به یاد می آورم. فکر می کنم چرا ما ملت های آفتدر افسانه ای اینهمه واژگون بختیم یا آن حرفها افسانه است یا این واژگون بختی پادافره کهنسالی مانست. ملینا مرکوری می خواند. آشکهایش سرازیر است. سالها بعد است که او را می بینم پیر و شکسته. اما با چهره همان مجسمه سرسخت آن سالها. این دفعه روی میز کمیته بین المللی المپیک مشغول می گوید. حالا وزیر فرهنگ یونانی است که او برایش آواز خوانده است و به سرطان که او را می جود اعتنایی ندارد. فریاد می زند:

«المپیک ۱۹۹۶ باید در آتن برگزار شود. ما صد سال پیش این آواز آزادی را در دنیا سر دادیم. آتن نامزد بازیهای ۱۹۹۶ است. اما رای می گیرند. کوکاکولا و نایکی. سونی و ان بی سی «هی جیه» پیر را زیر پا می گذارند. وزیر سر بلند سر به زیر افکنده. از جا بلند می شود. جلو دوربینها می گوید: المپیک را یونان به جهان داده است نه کوکاکولا.

و روز خداحافظی آخرین او با زندگی در نیویورک دور از آتن. زادگاهش. همبازی پیرمرد توانایش آنتونی کوین «یکشنبه ها هرگز» می گوید: ملینا مال دنیای آدمهای بود که آزادی را باور دارند و برایش آواز می خوانند.

بغل پارک ساعی از چندین پله پایین می‌رویم. شاه ماهی در کاباره میامی است. حالا شوهر کرده به صاحب کاباره چندتا فرانسوی مهمان ما هستند در تهران. رفته‌اند شیراز و اصفهان و بادهان باز و نگاه ابلهانه‌ای حیرت زده برگشته‌اند که مگر می‌شود قبل از تمدن «گل» ها تمدنی هم بوده باشد. یکی از آنها که گویی در رنگهای زرد و فیروزه‌ای کاشیها گم و گور است از پز دادن معماری کلیسایش در هفته پیش خجالت زده به نظر می‌رسد. از ما خواسته‌اند که شبی به یک جای سرگرم کننده ببریمشان. کجا بهتر از میامی؟

دختره دیگر دختر نیست. خانمی است در حد کمال با لعاب کامل زیبایی زنی از مرز سی پا فراتر نهاده. حالا همه جا هست. پشت جلد مجله‌ها. توی تلویزیونهای تازه رنگی شده. در عروسیهای سطح بالای غرقه در عطرها و بویهای تازه به دوران رسیده که مسابقه می‌دهند که گوشتش را به مهمانیهای بزرگ بخوانند و همراه با «ژامبون بیون» و «سومون فومه» و «مروارید دریای خزر» به هم پز بدهند و چهار اسبه به سوی چهارراه فراموشی بتازند.

اسمهایی که دور و بر کلمات او می‌رقصند نسل تازه ترانه‌سراهاست. ایرج جنتی عطایی. شهباز قنبری. اردلان سرفراز و حالا او در فیلمهایی هم بازی می‌کند که آهنگ متن آنها را اغلب اسفندیار منفردزاده می‌سازد و من هیچکدام آنها را نمی‌شناسم. اما از راه دور با واژه‌های آنان زندگی دلپذیری دارم:

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

تمام واژه‌ها را می‌شناسد و خوب می‌شناسد. در تعریف صدای مخملی بنان می‌گویند که هنر او شناختن شعر و کلمه و ادای صحیح آن است. این که بنان نیست. این که مدرسه نرفته. اینکه کلل و خالقی و صباران دیده و نمی‌شناسد. تصنیف سازهایش هم به نظر من شاعرند دیگر تصنیف سازی نیستند که ایرج مسخره می‌کند. ترانه‌هایشان شعر است. مثل «برسنسی» مثل «فره» مثل «رجیانی» که پیاف به خواندن وادارش کرد و سارتر با «الزت گزینان آلتونا» روی صحنه فرستادش.

بین زن‌ها و مرد‌های فرانسوی با دیدن او دعوا می‌شود. زن‌ها می‌گویند که شبیه «میریل ماتیو» است و مرد‌ها معتقدند که «پیاف» و چه اصراری دارند این فرنگی‌ها در شبیه سازی؟ دختره دارد فریاد می‌زند و کسی نمی‌شنود:

باور کن صدامو باور کن

صدایی که خسته است

باور کن قلبمو باور کن

قلبی که کوه اما شکسته است

باور کن دستامو باور کن

که ساقه نواز شه

باور کن چشم منو باور کن

که یک اسیر خواهشه

التماس می‌کند که باورش کنند. اما پشت صحنه‌ای که رفاصه‌های فولی برژه را آورده‌اند که طلا بارو کنند. صاحب کافه به التماس زن نازکش توجهی ندارد. اصلاً آیا سواد دارد که حرفهای او را بفهمد؟

باور کن همیشه باور کن

که من به عشق صادقم

نه باوری در کار نیست. او را کسی باور نمی‌کند. هنوز همه او را همان فسقلی فینقلی می‌دانند که قلبش کوچکتر از شبیمنی است که در دمیدن آفتاب آب می‌شود.

اتاق دانشجویی من نزدیک میدان «ترن Ternes» است. از واگرام که بالا می‌آیم نرسیده به چلوکبابی «تهران» جواد فریفته یک جایی هست که به آن تالار واگرام می‌گویند. راهرو کوتاهی دارد و نبش خیابان گیشه‌ای هست و جلو در هر هفته روزهای شنبه و یکشنبه اعلانهای دستی بزرگ اتفاقاتی را که روی می‌دهد به اطلاع عابران می‌رسانند. در دو جعبه آیینه دو طرف راهرو عکس ستارگانی را که در آن هفته در این سالن می‌خوانند، می‌زنند. دوباری آنجا رفته‌ام. برای تماشای کشتی آمریکایی که ما به آن در

کیهان ورزشی «کشتی کج» می گفتیم. هر دو بار حالیم به هم خورده است از حالات وحشیانه آدمها و عریده های وحشیانه تر تماشاگران. حالا سالهاست در آمریکا وقتی می گویند کشتی، یعنی همین نمایش نفرت آور که هر روز زرق و برقش هم بیشتر می شود و پول حساسی گیر مزدوران ماهیچه های گوشتالود می آید و در حیات خلوت خانه ها چه بسیار بچه ها که به تقلید از آنها صندلی آهنی به سر هم می کوبند و روانه بیمارستان می شوند. اسپانیاییهای از فرانکو گریخته مشتری خیابان واگرام و خانمهای کنار خیابان و سالن واگرام هستند. وقتی ولوله می شود که عکس یک زن عشوهر گر لب نیمه گشوده و تنها بر انگیز به نام «دالیدا» را توی جعبه آینه می گذارند. چیزی است بین یک زن مصری و مراکشی یا اسپانیایی یا حتی ایرانی با موی خوش و روی نکو که بی شک مرده و زنده ایرج عاشق اوست. در حدی نیست که به سالنهای بزرگ بلوارهای بزرگ برود اما اسپانیاییها عاشقش هستند. توی سالن واگرام می خواند با تمام دلفریبیهایی که می توان از مردها کرد. همه با او همصدا هستند مثل مشتریان کافه بهشت تهران و مهوش با او بر می خیزند و می رقصند. اسپانیایی، عربی، یونانی، فرانسه و حتی روسی می خواند. می گویند خواننده کوچه و بازار است. برای مردم می خواند. برای تبعیدیان پارسی. من تبعیدی نیستم. هنوز وطنی دارم. با اینهمه از صداقت آوازش لذت می برم یک نوع گناهکاری بیگناهانه دارد. و مهمتر از همه صدایش بوی زن می دهد. بوی برانگیزنده اسبی که می گویند داریوش را به شاهی رساند.

روزنامه های جنجالی آخر هفته حتماً و همیشه عکسی از او دارند روزنامه هایی که نخبان آنها را روزنامه دربانها (Concierges) می نامند و اخ و اخ و ادا می کنند. اما وقتی سر بساط می ایستند اول تیتراژ آنها را می خوانند بعد مال لوموند و فیگارو را. دالیدا ستاره این روزنامه هاست. با شایعاتی که می توان پیرامون مادیان فعلی در جنگل اسپها راه انداخت.



دالیدا

می خواند و صدایش زنگی دارد پر از رنگ غم. اسپانیاییها گاهی گریه می کنند و گاهی جیغ می زنند و گاهی هم بی اختیار از جا بر می خیزند و در جا می رقصند. تبعیدیان بیچاره ای هستند که به کبریت صدای دالیدا مشتعل می شوند. دالیدا اصلاً حرف سیاسی نمی زند اما مثل این است که وطن آنها را با خود، روی شانه هایش که کشیده و هوس انگیز است به همراه دارد و آن را تاروی سینه اش که آن صدا از آن بر می خیزد می لغزند. گاهی سینه اش نیمه برهنه است و این اسپانیاییها آرزومند بوسیدن و سر بر خاک وطن نهادن اند.

معناد است. ترک اعتیاد می کند. شوهر می کند. طلاق می گیرد. در دار و دسته ای گیر می افتد. صدایش و شهرتش آزادش می کند. دالیدا یک «پریچه» است به اصطلاح فرنگی یک Nymphe است که حتی گاه معنای آناتومیک آن را به ذهن می آورد گاهی که خیلی شلوغ می کند و سه چهار تا مرد را با هم دست می گیرد می گویند که یک Nymphomane است که در ترجمه فارسی بار منفی دارد «حشری». اما او این چنین است. پریچه ای است. به گوگوش نمی شود گفت: «پریچه».

اینجا بودم که شنیدم دالیدا خودکشی کرده است. دلیل: «من طلاق پیری. زشتی و تمام شدن در گمنامی را ندارم». چه پریچه دلاوری! یاد میدان «ترن» و خیابان واگرام و اسپانیاییهای تبعیدی به خیر!

گفتند هم حالش بد است، هم زندگی را به سختی می گذرانند. راه افتادیم از خیابان زاله تا کمرکش منوچهری. تلفن زدم فریدون رضازاده هم بیاید. در روزهای سخت این عکاس روس مهربان تنها یار من است. بچه ها مثل لاشخور می رفتند دیدن قمر. اما من فریدون را گفتم بیاید که هم تنها نباشم و هم چندتا عکس خوب بگیرد. از زاله تا منوچهری پیاده راه درازی است. اما باید رفت. یعنی اینطور راحت تر می شود در کوچه خاطرات قدم زد. داریم می رویم قمر را ببینیم. اسماعیل خبرنگار و سجاد عکاس جلوتر از ما می روند و بی خیالت. حالا دیگر همه شعرهایی را که برای او ساخته اند، بلدم. همه حکایتهايش را شنیده ام. از اشرفی نثار کردن تیمورتاش بر سروا تا بذل و بخششهای کریمانه او. آنهم در شبهای تاریک در محله های تاریکتر. خیلی چیزها می دانم. از

۱۱
ماهی
در آسمان
ایرج، بهار،
شهریار

شوهرهای رنگارنگش، بیمارپهایش، آلودگیهایش و آزاده زیستهایش. تادو سه سال پیش جمعه‌ها در رادیو می‌خواند. جمعه‌ها روز بزرگ رادیو بود؛ روز صبحی؛ روز صبا. شب هوشنگ مستوفی و کارون توللی و صدای قمر مثل سرمقاله این روزنامه گویا بود اما حالا دیگر نمی‌خواند. تا سر چهارراه مخبرالدوله همه شعرهای ایرج در حق قمر با من راه می‌رود و آن نیمچه قصیده زیبای یک شب شور و مستی در خانه حاجی امین با بتول و قمر. هنوز سردار سپه شاه نشده و قمر بیمی از شب در خانه حاجی امین خوابیدن ندارد. با هر که دوست دارد به بستر می‌رود. دروغ نمی‌گویم ایرج شهادت می‌دهد.



ایرج میرزا جلال الممالک

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود

و در چنین مجلسی
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود،
اما چه قمری؟

قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
به پا ز حله زربفت داشت پاچینی
چه گویمت که چه‌ها در میان پاچین بود
از آن لطافت و آن پودر و پارقم و توال
شبیه مادمو از لهای برن و برلین بود
مثال خوشه خرما فراز نخل بلند
نموده جمع به سر گیسوان زرین بود

مجلس گرم می‌شود. قمر و بتول می‌زنند و می‌خوانند و دلبری می‌کنند و قمر می‌آید و صورت شاعر را می‌بوسد.

مرا به مهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پر از چین بود

بعد از نوشخواریها و باده گساریها مهمانان می‌روند و ایرج می‌ماند و حاجی امین و آن دوزن مجلس آرا و

جناب حاج امین با قمر به یک جا خفت
اگر چه کثرت جا و وفور بالین بود
پلی قمر یکی از جمله خبیثات است
وکیل محترم ما هم از خبیثین بود
من و بتول به جای دگر شدیم ولی
بتول بکر و جلال الممالک عنین بود

سر چهارراه اسلامبول در شبکه‌ای جلوی ما می‌پیچد. عقب می‌کشیم، یکی از مادر جوی آب جلو سفارت ترکیه می‌افتد. بلندش می‌کنیم جانش عیب نکرده اما در شبکه قمر واژگون شده و دستش شکسته است.



ملک. این پادشاه آخرین شهر قصیده، برای دست شکسته‌اش مثنوی می‌سازد و به بلندترین کلامها او را می‌ستاید:

صد قرن هزار ساله باید
تا یک قمر الملوک زاید
ایران که دو صد قمر ندارد
هر زن که چنین هنر ندارد

نزدیک خانه‌اش می‌رسیم. اتاقی در این خانه دارد.
مِهتاب کامل در آسمان است. در مِهتاب شبی
شهریار غزل، قمر را روی زمین دیده است:



استاد شهریار

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته به گوش فلک از بنده بگویند
چشم‌ت ندود اینهمه، یک شب قمر اینجاست
ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

چه خانه کوچکی. شبیه خانه غربالی آن پیرزن قصه‌های کودکی. خانه اتاق اتاق است. شاید اجاره نشینانی دارد. در که می‌زنیم یک راست می‌برندمان توی اتاق. اتاق لخت است مثل دستهای درختان در پاییز. چیزی بین فرش پاخورده و سائیده یا یک زیلوی نو کف اتاق است. و رختخوابی گوشه اتاق. زنی که ما را به داخل می‌برد و شاید مراقب اوست می‌گوید: «خسته‌اش نکنید. وقت آمپولش نیست اگر خسته بشود بداخلاقی می‌کند».

او حتی آن قمر عروسی زین العابدین خان نیست. روسری نمداری به سر دارد. پیراهن چیتی در بر. موها دیگر طلایی نیست سفید است و رنگ کرده و رنگ از آن پریده. اما چشمها زنده است و هوشیار. هل و گلی را که آورده‌ایم جلوی می‌گذاریم. تلخ خندی دارد. سجاد تند تند عکس می‌گیرد و اسماعیل تند تند سؤال می‌کند. فریدون اما ساکت با آن چشمهای آبی و آرام حتی در چرمی دوربین رولی فلکس را باز نمی‌کند و عمداً از من چشم می‌دزدد که در رود بایستی گیر نکنند. حرف زیادی برای گفتن ندارد و همه را قبلاً همه جا گفته است. ایراد می‌گیرد که تصنیفهای امروزی قشنگ نیست. با تنگی نفس «ضربی بهار» را می‌خواند یعنی که تصنیف این است:

زمن نگارم خبر ندارد به حال زارم نظر ندارد
خبر ندارم من از دل خود دل من از من خبر ندارد

زن مراقب در گوش من می‌گوید: آقا اگر خواستید چیزی بدهید، نیندازید. آهسته بگذارید پایین پایش زیر تشک. از او بدم می‌آید و از خود خجالت می‌کشم. این کار را نمی‌کنم. با صدای خش‌داری می‌پرسد کارتان تمام شد؟ عکسهایتان را گرفتید؟ و سفارش می‌کند عکسم خوشگل باشد! مثل این. و با دست به عکس جوانیش که تنها زینت اتاق است اشاره می‌کند. به فریدون که ساکت در تمام مدت او را نگاه کرده است. می‌گوید: «پسر خوشگلی هستی‌ها، مواظب خودت باش. زنها خیلی رندند، مرد بور و چشم زاغ را دوست دارند» و به تلخ خندی می‌افزاید: «من هم دوست دارم». و با حال از دست زفته‌ای از جابر می‌خیزیم. می‌رویم سر خیابان عرق‌فروشی اسرائیل یهودی. عرق‌فروش با هوش می‌پرسد از پیش قمر آمده‌اید باین بند و بساط. و معطل نمی‌شود چهار تالیوان روی پیشخوان می‌گذارد که یک بطری در آنها جا می‌شود. سر می‌کشیم. فریدون و من جدا می‌شویم. می‌گویند برویم پاساژ اسلامبول قهوه‌خانه مصطفی پایان یک قلیان بکشیم. مدتهاست صدای قل قل قلیان نی پیچ در گوشم نیپچیده است. هوس تنباکو دارم که تن آدم را به گزگز می‌اندازد.

در قهوه‌خانه یک تصنیف ترکی با صدای مصطفی پایان از گرامافون پخش می‌شود. من ترکی نمی‌دانم. از آن صدا خسته می‌شوم و فریدون سرش را می‌گذارد روی دستهایش و های‌های گریه می‌کند. به من می‌گوید کاش ترکی می‌فهمیدی. کاش می‌فهمیدی. کاش قمر این قدر پیر نشده بود. کاش. و ساکت می‌شود و می‌خوابد روی دستهایش درست مثل گربه‌ای آرام. خواب مستی گوارایش باد.

خبر می‌رسد که قمر تمام کرده است. همه مرده‌خورها را می‌افتند. بوق و کرنای مرگ ستاره. گوش ستارگان فلک را کر می‌کند. می‌برندش آرامگاه ظهیرالدوله پیش ایرج و ملک خاکش می‌کنند. اما ایرج و ملکی در کار نیستند که نبودن قمر و تاریکی

آسمان را مویه کنند. شهریار هم در تبریز افتاده است و از یادها رفته با اینهمه باز خوبست که برندندش در قبرستان آدمهایی مثل خودش.

بیاف هم گفته بود من می خواهم در پرلاشز در آرامگاهی که دخترک کوچکم و پدرم در آن آرامیده اند خاک شوم. تئو وقتی دانست که او مرده است، جنازه را در ماشین گذاشت و یکسره از «موزن Mougin» تا پاریس راند بی آنکه روزنامه نویسیها بفهمند. بعد بیکر او را در خانه اش در بولوار Lannes دراز کرد تا طبیب قانونی مرگ قانونی او را اعلام دارد و بعد در خانه رگشود تا سیل دوستاندارن پرنده کوچک مراسم دیدار آخر را با او بجا آورند. شهر از صحنی مرگ بیاف پر شد. روزه آر تور نوشت: «آخرین نمایش موفق او با حضور همه مردم در پرلاشز به روی صحنه رفت». ژان کوکتو که ساعتی بعد از او جان سپرد فرصت کرد که بنویسد:

«ادیت پیف در شعله ای که از افتخار برافروخته بود، سوخت. من هرگز از او دست و دلبازتر در خرج جان ندیده بودم. او خرج نمی کرد جانش را به اسراف بر سر کارش می گذاشت. آن را مثل طلا از پنجره بیرون می انداخت».

خدمتکار قمری می گفت: بعضی شبها بلند می شود. بعد از تزییق کمی که سر حال است پالتویش را می پوشد می رود بیرون کنار بساط جگرکیها برای آدمهای گرسنه شام می خرد و دو دانگی می خواند. خیال می کنند پیرزن دیوانه است.

در یک جشن بزرگ نشسته ام. تمام ارباب و اصحاب قلم حاضرند. از مدیران و سردبیران تا نویسندگان. و سر میزی که من و همسرم نشسته ایم حسینقلی خان مستعان از عشق پیریش می گوید و از اینکه چطور آفتاب ناگهان بر دل سرش تابیده همه در انتظار آمدن او هستیم. یک ساعت پیش در کوکتل سرپایی خانم جوان ساده رخی گونه مرا می بوسد. نمی شناسمش. می گوید که شاگردم بوده در کلاس ششم ادبی که فقط یک سال در آن درس داده بودم و بعد به شوهرش می گوید:

پرویز فلانی را می شناسی؟

سرم را بر می گردانم. پرویز نیکخواه پشت سرم ایستاده با صدایی که همیشه جدی و به خود مطمئن است می گوید:

بله از وقتی بچه بودم. از وقتی کوه می رفتیم و کیهان ورزشی می خواندیم.

هر دو به هم نگاه می کنیم و بی هیچ خجالتی لبخند می زنیم. وقتی همه شام خورده و سیر سر میزها نشسته ایم و با دستکش برایمان دسر می آورند. او می آید. در جامه ای نه پولکی و براق. با یک بلوز و شلوار ساده. باز هم همه را غافلگیر کرده است. این بار با لباس ساده اش لباسی شبیه لباس صبح برای خرید. می ایستد.



پرویز نیکخواه

با پیکری همچنان ریز اما صاف و پاکیزه انگار نه انگار که یک شکم زاییده است. ادای احترام می کند. این آنکه دیده بودمش نیست. غصه دار است و خسته. می گوشت مجلس را گرم کند. نگاهش در فضا گم شده مثل بچه ای است که قلکش را شکسته و پولش را برده باشند. می خندد. خنده قیاسوخته است. می رقصد اما نه آنچنان که باید. حالا در تلویزیون خیلها هستند که می خواهند ادای او را در بیاورند. یک روز موهای قشنگ بلندش را از ته زده است و فقط یک بند انگشت از آن گذاشته. دخترها همه رفته اند موهایشان را «گوگوشی» زده اند. اصطلاح «موی گوگوشی» در فرهنگ سلمانی زنانه ما جا افتاده.

چند ماه پیش شاه مهمان داشت. رئیس جمهور مکزیک آمده بود ایران. از تلویزیون دیدمش با لباس مکزیک، چکمه، کلاه آفتابگردان (سومبررو) و اسپانیایی خواند و فلامنکو رقصد. آن شب حالش خوب بود. کسی از بزرگان در گوش مستخدمی چیزی گفت. او به ظاهر به گوش گوگوش رساند و او خواند:

با نگاهت این روزا داری منو چوب می زنی

بزن بزن که داری خوب می زنی

مجلس شاهانه بود. اینکه چیزی نیست حالا سر کوچه ها تا دختری رد می شود و نگاهی شکفته به همه می اندازد. پسرها دم می گیرند:

بزن بزن که داری خوب می زنی

۱۳

بچه

قلک شکسته

امشب از او می خواهند آن را بخوانند. سبیل ندارد اما زیر سبیلی در می کند. می گویند از جفت خوش صورت تازه اش جدا شده یا جدایش کرده اند. اگر فرانسه بود لابد فرانس دیمانش تا ته قضیه را در آورده بود و ما خبر می شدیم که چه گذشته است. اما در این مهمانی معظم و محترم ما فقط به او نگاه می کنیم. مهندس عبدالله والا که سر میز ماست در گوش من می گوید: «دختره سر حال نیست». مرد کار دیده زن شناسی است. با هم رفیقیم و بسیار سفر کرده ایم و درینا که این بسیار سفر کردنها از من خام. پخته ای ساخته

اشاره می کند به نزدیکترین عضو ارکستر و چشمش را می بندد. غمگانه ترین شعر عاشقانه را می خواند. حتما قلکش را شکسته اند:

ما دو تا ماهی بودیم توی دریای کبود
خالی از اشکای شور از غم بود و نبود
پولکامون رنگارنگ روزامون خوب و قشنگ
آسمونمون یکی خونه موی به قلوه سنگ

و بعد ناگهان زار می زند چه زاری بدتر از زار اهل هوای ساحل بندر عباس و قشم و هرمز و لنگه.

همیشه تک می زدیم به حبایای درشت
تا که مرغ ماهیخوار اومد و جفتمو کشت
دلش آتیش بگیره دل اون خونه خراب
دیگه نوبت منه سایه اش افتاده رو آب



بعد ما نوبت جفتای دیگه س
روز مرگ زشت دلهای دیگه س
ای خدا کاری نکن یادش بره
که یه ماهی این پایین منتظره
نمی خوام تنها باشم
ماهی دریا باشم
دوس دارم که بعد از این
توی قصه ها باشم

عکسی از گوگوش و منوچهر نوذری

آخرین باری است که در وطنم می بینمش.
می گرید بدون اشک و «فیلیپ سوپو» در شعری
گفته است: «گریستن بی اشک مثل دعا
خواندن به صدای بلند است.
نه نفرین کردن به صدای آهسته».

معلم گرامر فرانسه از نقش وصل کننده Trait D Union در زبان می گوید که چطور گاهی با یک خط کوچک دو لغت از هم جدا با معانی متفاوت به هم وصل می شوند و یک لغت می سازند. نمی دانم این کلمه را می توان خط وصل گفت یا نه؟

در اوکلند کولیزیم استاد یوم سر پوشیده بزرگ شهر نزدیک شهر من این لغت معنی شده است. همه دارند می دهند. همه به هم سلام می کنند و لبخند می زنند. نه مثل سلامهای متوقعانه و اخم آلود روزی که آقا آمد و ما خیال کردیم که خط وصل آمده نه... بچه ها هستند. هشت ساله، ده ساله که گوگوش را نه دیده اند و نه می شناسند و شاید حتی فارسی هم بلد نیستند. دخترهای جوان در جستجوی عشق و پسرهای جوان با آرزوی عشق. نسل بعدتر، نسل بچه های خودم که ده دوازده ساله بوده اند و با گوگوش رقصیده اند و بالیده اند. بعد خود ما با همه خاطره هایی که روی پشت امروزمان مثل گوژ روی پشت کاریمودوی نتردام نسگینی می کند و پیرتر از ماها که با عصا آمده اند. و زنجایی که روسری دارند و همه به هم پیوسته اند. لبخند می زنند و روی صندلیهای نمره داری می نشینند.

تبلیغات و تشکیلاتی تحسین برانگیز این خط وصل را به او کلند آورده است. هیچ چیز کم و کسر نیست. دستی توانا تر از قابلیت‌های معمولی کنسرت‌های معمولی این سالهای غیر معمولی همه چیز را مرتب کرده است. هیچکس به حرف‌های خاله مردکیای رادیویی تلویزیونی و روزنامه‌ای گوش نداده است. همه آمده‌اند که او را ببینند که برابر اعلاناتی بزرگ سنگین رنگینش بعد از بیست سال می‌خواند. چه می‌خواند؟ خاطره‌های ما را دوباره می‌خواند و ما را صدا می‌زند. هر چه می‌خواهند درباره‌اش بگویند او حالا اینجاست. خط وصل و زیر نور تند چراغها ناگهان می‌آید. مثل پری، الهه، نه همان شاه‌ماهی در جامه‌ای براق و بر موها پولک افشاند. خانمی است پنجاه و اندی ساله که یادگارهای شیرین و رنگ پریده آن سالهای ما را در گهواره دستپایش دارد تکان می‌دهد. چیزی نزدیک شانزده هزار نفر جیغ می‌زنند و او ایستاده روبروی همه ما فقط اشک می‌ریزد. به جای فیلیپ سوپو. من باید بگویم که: «اشک ریختن دعا کردن است به صدای بلند. فراخواندن آن کسی که در ماست، و ما بر فراز سر خود می‌پنداریمش. صدا کردن خداست. از پنهانگاه دل.»

خط وصل همه را به هم پیوسته است. چه پخته و آرام است. دلیریایی دارد به دور از عریده جویی؛ و پیکر هنوز همان سرو کوتاه استوار است. هرگز هیچ هنرمندی را تا این حد بر خود مسلط ندیده‌ام. دارد می‌بخشد. هر چه دارد در کلمه‌هایش خرج می‌کند. مثل پیاف، مثل قمر. چقدر صادق است نمی‌دانم؟ همیشه در همه این سالها احساس کرده‌ام که او در زیر چتر یک نوع معصومیت مظلوم آرمیده است. آیا او خود را به ظلم عرضه کرده؟ یادیده است که با ظلم، غم بهتر به سراغش می‌آید. غم با اوست و شهریار با من بالهجه گرم ترکی اش:

از غم جدا مشو که غنا می‌دهد به دل
آنهم چه غم غمی که خدا می‌دهد به دل

و می‌خواند. اکثر حاضران شعرهای او را از حفظ‌اند. آهنگ را که می‌زنند پیش از او مردم می‌خوانند. باور نمی‌توان کرد که این بغض بیست ساله آنقدر راحت گشوده شود. گفته است که بیست سال روی یک نیمکت نشسته ساکت به پریدن کلاغهای روزهای مرده خیره شده.

روزهای مرده من زیر قدمهای آواز او از گور بر می‌خیزد. دکتر خانلری یک روز وقتی شعر روزهای مرده را برایم می‌خواند به گریه افتاد. آن آدمی که فکر نمی‌کردی هرگز گریه کند. تکلیف من که همیشه با گریستن مثل بوسیدن نزدیک بوده‌ام روشن است. اشکهایم سرازیر است. بدون آنکه این دختر صدای دلخواه مرا داشته باشد. او روزهای مرده را به من باز می‌گرداند.

آه‌ای روزهای مرده من
که به جا از شما نشان هم نیست
نزد شما کس به خیر یادی کرد
نه کسی بر مزارتان بگریست

سرگرم کننده است برای خلیها و یادآور سالهای خوش آفتابی است برای خلیهای دیگر. هر چه هست این خانم امشب خط وصل همه شده است. بدون اینکه خود بخواد رهبر یک اوپوزیسیون به هوش آمده است. از ما به خواب رفتگان سالها که هنوز بر سر یک واژه در اساسنامه‌ها و مراسم‌ها قهر می‌کنیم و انشعاب، سازمانده تر است و همدلی و یکدلی را با دلش زیر دست و پای همه می‌افشاند. این دختر، ضد انشعاب است. جناب سرهنگی پشت سر من بی اختیار می‌گوید:

این به خمینی داره میگه زکی...
حق با جناب سرهنگ است. باید برایش بالا گذاشت نه با سلام نظامی بلکه با دسته گل و بوسه و آفرین.

فردا دوشنبه است و مردم کار دارند کمتر آمده‌اند. دو تا آدم تنگ نظر از پولی که گیرش آمده با هم حرف می‌زنند و یک خانم جا افتاده می‌زند توی دهانشان:

«نوش جونش. مارو زنده کرد. شماها چی؟ این بیست بباله چه غلطی کردین؟ بچه‌های ده دوازده ساله الیوم بزرگش را خریده‌اند و پانزده دلار داده‌اند. حیف که علقش نرسیده وقتی بگذارد و فقط برای بچه‌ها، الیومش را امضا کند. چند تا از نخبگان چپ و راست را می‌بینم که به چشم هم نگاه نمی‌کنند. چرا؟ هنوز گوگوش و کنسرتش اچه؟ بده؟ پیغه؟

و اوزیر دم گرم نوازنده ساز بادیش که یک سیاه مهربان است، ناگهان سر می‌دهد:

من همونم که یه روز می‌خواستم دریا بشم

یه روزی بزرگترین دریای دنیا بشم

آرزوی دریا شدن توی همه چشمها موج می‌زند. همه یادشان می‌افتد که می‌خواست‌اند یک روز دریا بشوند. حالا این هم سن و سالهای من هستند که گریه می‌کنند. از اینکه مرداب شده‌اند غمگین‌اند. خود او هم غمگانه می‌خواند:

حالا یک مرداب شدم

چرا؟ چرا مرداب شده‌ایم؟ اینکه هنوز دنیا نیامده بود و من به زحمت چهار پنج ساله بودم که دکتر تقی ارانی در دادگاهش به ما هشدار داد و گفت:

«جریان تاریخ شط روشنی است که به دریای تکامل می‌ریزد. بگذارید تا در این شط مقدس از قطراتی باشیم که به سوی دریا می‌روند نه از آنها که در لجن کناره آلوده و گندیده می‌شوند.»

من این را چهارده ساله بودم که در آخر کتاب شکنجه و امید طبری خواندم و هنوز به یاد دارم. می‌شود در شط تاریخ قطره روشنی بود. ما چطور؟... ما که اینجا نشسته‌ایم و آنها که آن طرف نشسته‌اند این را هرگز از خود نپرسیده‌ایم که چرا آرزومندان دریا شدن، مرداب شده‌اند، چرا؟

۱۶

ترانه‌هایی

تهی از حقیقت

نه در اوکلند کولیز یوم، نه در سن خوزه آرینا او از ترانه‌سرایان و آهنگسازان قدیمش یاد نمی‌کند. چرا؟ چرا آنها را از یاد برده‌است. در حالی که هنوز با کلمات آنها مردمان را به زاری، به رقص، به خواب و بیداری و می‌دارد؟ او حالا دیگر آن فسله فینقیلی نیست. برای خودش خانمی است. مادر بزرگ است به بچه کامپیوز باید یاد بدهد که حق شناسی کار خوبی است که شیار قنبری، اردلان سرفراز، جنتی عطایی و منیفرزاده شانه‌هایشان زیر پای این ماه پیشانی خم شده تا او به سر چشما می‌برسد که با آب سفید آن می‌توان ماهی بر پیشانی و ستاره‌ای بر چانه کاشت.

می‌خواند و من تصویر زنی را می‌بینم که اسیر در قاف همان پنجره‌ای است که سالها بسته بوده است. او می‌تواند از درون این پنجره طلایی پرواز کند و همه را به دنبال خود بکشد. نه شاید هم نمی‌تواند. وقتی می‌گوید می‌خواهم آهنگها و شعرهای تازه‌ام را

برایتان بخوانم، سکوت میهوتی جاری می‌شود. دیگر کسی دست نمی‌زند. کسی این ترانه‌ها را نمی‌شناسد و وقتی می‌خواند حرفها از صمیمیت «طلوع کن من سبامت از تو می‌گیرم» و «تو خالق من بعد از خدایی» تهی است همه آهنگها و کلمات یک جوری مهر مخصوص دارد. مهر شعارهایی که خیال می‌کنند این طریفها را می‌شود با آن گول زد و خواب کرد. تصنیفها از جان بچه‌های قدیمی بر نخاسته. «نصرت فرزانه» به یک اسم مستعار امنیتی می‌ماند که مهر و امضای «سعید امامی و کمپانی» نالی آن زده باشند. و فقط یک گیتارزن جوان «بابک امینی» به کلمه‌ها جانی می‌دهد که روی صحنه تکنای بخورند. ترانه‌ساز هنوز در فضای سالهای آخر شاه نفس می‌زند که «گل سزخ» ممنوع بود و اشاره بود و لاجرم این ترانه‌های امروزی او از آن جان شاعرانه تهی است. به اسبی مرده می‌ماند که می‌خواهیم با تازیانه صدای شاه‌ماهی و میهمیز گیتار بابک در میدان بدوانیمش. برای ساده‌پسندا شاید «زرتشت» یک قدم به جلو باشد اما وقتی می‌شود محصولات «سعید امامی و کمپانی» را باور کرد که دختر سرگردان آوازه‌های جوانی ما بتواند شعله «زرتشت» را در مهد او برافروزد

دلما از غربت تو سرزمینم

به خدا خیلی گرفته

دلما از اینهمه آدم



که تو قلبم جا گرفتن بخدا خیلی گرفته

چرا دلش از این همه آدم که توی دلش جا گرفته اند خیلی گرفته؟ غریبی در وطن
را می شود از راه دور حس کرد. شهریار کنار دل من فریاد می زند:

هم در وطنم بار غریبی به سر دوش
کوهی است که خواهد بشکاند کمرم را

ادعای کند که:

من اگر باز بخونم گندما دوباره سبز میشن
دختر ابا در سشون شعر میخونن
پسرا با مشقشون عاشق میشن

پس چرا نمی خواند؟ ملینا مرکوری چرا می خواند؟ چرا در المپیا فریاد می زند:
وطنم یونان! تو دوباره از المپ زاییده می شوی

و من ماست و عسل و نان داغ را
در کنار تنور مادر بزرگم خواهم خورد

صدایش در آهنگهای تازه صدای پخته زنی به بیداری رسیده است که نباید در
تبعید بماند و بمیرد.

دخترک کوچک، خانم بزرگ، تو روی تمام فصلها و سالهای ما نشسته و آواز
خوانده ای. تو دیده ای که چگونه در ململ رنگین چراغها حباب اشکهای هموطنانت



می درخشیده است. دیده‌ای که چطور دستهای کوچک بچه‌ای کمی بزرگتر از نواد
برای رسیدن به دست تو دراز شده است سعی کن که بمانی و در غربت نمایی و گرفتار
شعارهای مانشوی یک سؤال را جواب می‌دهم:

خواندن از کی می تواند جرم باشد؟

خواندن از وقتی جرم است که فاصله میان مجرم و بیگناه در شکنجه گاه کم می‌شود.
«بی‌گناه» خود را مجرم می‌داند. تو مجرم نشو. پیاف. ملینا مرکوری در این طرف و
قمر و مهوش در آن طرف سالهاست که صدایشان را به تاریخ قرض داده‌اند و تاریخ
وامدار صداقت‌های آنان است. حتی اگر همه نخبگان ابرو در هم بکشند
گزیده باش مثل گل و گل باش مثل گوگوش!

بامهر و بوسه و سلام

بر کلی - کالیفرنیا - آخرین روزهای سال ۲۰۰۰

توضیح فکر در کنار هم قرار دادن شخصیت اجتماعی قمر، مهوش و گوگوش را برای نخستین
بار آقای دکتر هوشنگ شهبانی استاد نواور و هوشمند دانشگاه برستون باین بنده در میان نهاد و
با هم بحثی مفصل داشتیم ایشان در مقاله محققانه و دلچسبی این مقایسه را با نگاهی علمی عنوان
ساخته‌اند. خواندن مقاله دکتر شهبانی را به همه آنها که به این قبیل موضوعات علاقمندند توصیه
می‌کنم

ص ۱۰

ایرج هاشمی زاده

iradj@utanet.at

در اکتبر ۱۹۹۹ سردبیر مجله « طاولی » از من خواست تا مقاله ای درباره موزه آبگینه برای شماره اول مجله تهیه کنم . تقاضایش را بگردن گرفتم ، مطلبی تهیه و فاکس کردم ، عروس مورد قبول داماد و خانواده داماد قرار گرفت !! جهیزه می خواستند ! نقشه و عکس و غیره ، برایشان بفوریت فرستادم . رسید آن و چاپ مقاله را به همراه رضایتشان اعلام کردند . شماره اول مجله طاولی به چاپ رسید ، در این مابین شماره دوم مجله نیز از زیر چاپ درآمد ، نه مقاله چاپ شد و نه خبری از علت عدم چاپ مقاله . گویا ادب نیز در سرزمین ما غیراسلامی شده است !! . بگذریم . نکاتی در این مقاله است که فکر میکنم برای خوانندگان « کاوه » جالب باشد .

احمد قوام ، قوام السلطنه . شخصیت سیاسی دوران سلطنت قاجاریه و پهلوی همچون اکثر شخصیت های سیاسی کشور ما در زیر گرد و خاک تاریخ پنهان است . در فرهنگ ما دیدگاه « سید و سیاه » حاکم است و با این دید شخصیت ها و نقش آنان در صحنه ی پیچیده سیاسی بزیر محک قضاوت قرار میگیرد ، ما دچار این مرض تاریخی هستیم که شخصیت های اجتماعی ، سیاسی و فرهنگی را یا یک پارچه سیاه ببینیم و یا سید . یا آنان را لجن مال میکنیم و یا هاله ای از تقدس و پاکی بدورشان می کشیم .

تاریخ اما صبور تر و عاقل تر از ما است . بدور از هرگونه تملق و چاپلوسی و غرض ، چون یک قاضی باوجدان قضاوت نهائی را بر صفحات خویش نقش می بندد . احمد قوام نیز زمانی از زیر گرد و خاک بیرون می آید و برصندلی خویش در تاریخ ما جای می گیرند .

« قوام السلطنه ، میرزا احمد خان قوام در سال ۱۲۵۲ بدنیا آمد و در سال ۱۳۳۴ فوت کرد ، او در آخرین سالهای سلطنت ناصرالدینشاه کار خود را در دربار آغاز کرد و در دوران سلطنت پنج پادشاه مصدر مقامات سیاسی بود. دوبار قبل از مشروطیت رئیس دفتر اختصاصی دو صدراعظم بود ومدتی ریاست دفتر مخصوص

مظفرالدینشاه را برعهده داشت . او درطرف چهل سال ، بیست و چهار فرمان وزارت دریافت کرد ، سیزده بار وزیر داخله شد ، چهار بار وزیر امورخارجه ، چهار بار وزیر مالیه و دو بار وزیر جنگ و یکبار وزیر پنج بار نخست وزیر ایران بود و ده کابینه تشکیل داد و یازده بار فرمان نخست وزیری گرفت ، سه سال فرمانروای کل خراسان و سیستان بود و دو دوره (ادوار چهارم و پنجم) وکیل مجلس بود. ۵۲ روز در زندان کودتاگران (سال ۱۳۰۰) و پانزده روز در زندان قزاقخانه (سال ۱۳۰۲) و قریب هفت سال (از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۹) در تبعید اروپا و یازده سال در لاهیجان تحت نظر نظمیّه بود .

پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۳ پس از پنج روز نخست وزیری دربر و متواری گردید، تحت تعقیب جزائی قرار گرفت و به موجب حکم بازپرس حق خروج از حوزه قضائی نهران را نداشت .

اموال قوام و همسرش در طول زندگی سه بار غارت و مصادره گردید ، بار اول در سال ۱۲۹۹ ، دومین بار در بلوای ۱۷ آذر ۱۳۲۱ و بار سوم پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ »

(کتاب میرزا احمدخان قوام السلطنه ، دکتر باقر عاملی ، انتشارات جاویدان ، تهران)

ادوارد پولاک ، پزشک یهودی تبار اتریشی که بمدت ده سال در ایران علم طب را براه انداخت و چند سالی

پزشک ناصرالدینشاه بود ، در سفرنامه خود ، به ترجمه کیکاوس جهاننداری می نویسد :

« . . . ایرانی تمام کردن و کامل کردن را خوش ندارد ، تنها در پی ایجاد چیز تازه است و آنچه را

قدیمی است با مسامحه و بی اعتنائی به دست نابودی می سپارد . . . هرگاه از یک ایرانی درباره سستی

ساختمان چیزی پرسید تقریباً چنین جواب خواهد داد : خانه می سازد که چند سالی تویش بنشیند ، بعد چه

اتفاقی بیفتد چیزی است که فقط خدا میداند . . . حتی ساختمان های سلطنتی نیز از این قاعده مستثنی

نیست ، درست است که همه جادار و زیبا است ولی از نظر استحکام حتی از خانه های شخصی نیز سست

تر است . . . وقتی در آوریل ۱۸۵۳ متعاقب یک بهار پرباران ، ویا در تهران شایع شد شاه غفلتاً به کاخ

تابستانی رفت ، در آنجا حتی یک اتاق هم نبود که بتواند بدون چتر در آن بسر برد ، در حین اقامت من

سقف کتابخانه سلطنتی فرو ریخت و به بسیاری از کتب گرانها زیان رسید . . . هرگاه اتفاقی به طرز

شایسته ای با قالی مفروش شده باشد دیگر به نظر ایرانیان از نظر میل و وسایل موجود در آن کامل شمرده

میشود ، زیرا در ذهن ایرانی میل و طرز استفاده از آن محلی از اعراب ندارد . . .

شاه دستور داد برای همسر سوگلی خود در حیاط اولی بنائی بسازند که به سلیقه ایرانیها مجلل و باشکوه

است ، اما این ساختمان نیز دارای کلیه نقایصی است که در معماری جدید ایران مشهود است ، دیوارهای

گلی را با گچ و سنگ مرمر پوشانده اند . ستونهائی که روی آنها گچ مالیده اند سست و نازک است ، پله

ها تنگ و با شیب تند ، پنجره های بسیار ، در ها ، شاه نشینها ، طاقچه ها ، بالکنها و بالاخانه ها آدمی

را به یاد خانه های مقوائی می اندازد که با کوچکترین ضربه ممکن است در هم بریزند . . .

در چنین دورانی (که هنوز هم ادامه دارد !!!) احمد قوام دست به ساختن خانه ی شخصی خویش میزند.

این خانه خود به تنهائی نماینده فرهنگ غنی این شخصیت سیاسی است .

با این مقدمه برویم بسراغ خانه ی سابق قوام و موزه کنونی آبگینه تهران و تاریخ بنای آن (!!)

در راهنمای موزه آبگینه و سفالینه های ایران - تاریخ انتشار ۱۳۶۵ - چنین میخوانیم :

« بنائی که امروزه از آن به عنوان موزه استفاده میشود ، حدود ۸۰ سال پیش به دستور احمد قوام و به

منظور استفاده شخصی او ساخته شد . »

قوام متولد ۱۲۵۲ است ، یعنی در سن سی و سه سالگی ، در سال ۱۲۸۵ خانه خویش را بنا کرده است .
نویسد :

مهندس کامران صفا منش در کتاب خود « تاریخ معماری ایران » درباره سال بنای این ساختمان چنین می

« . . . این ساختمان در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی بدستور احمد قوام برای استفاده شخصی ساخته شد . . . »
روزنامه همشهری در تاریخ سی ام ژوئیه ۱۹۹۸ بر روی اینترنت گزارشی با تیتیر « خانه قوام السلطنه در
قهرست آثار ملی به ثبت رسید » به این شرح داشت :

« خانه قوام الدوله وثوق واقع در سرچشمه کوچه میرزا محمود وزیر پس از طی مراحل و تشریفات قانونی به
شماره ۲۰۲۴ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسید . به گزارش روابط عمومی سازمان میراث فرهنگی
کشور عمارت تاریخی قوام الدوله در یکی از محلات پنجگانه حصار صفوی شهر تهران واقع در داخل کوچه
ای به نام محمود وزیر و در مرکز تاریخی شهر تهران قرار دارد . منزل قوام الدوله که در سال ۱۲۵۳ هجری
قمری بنا نهاده شده متعلق به میرزا محمد خان قوام الدوله پدر بزرگ قوام السلطنه و وثوق الدوله و معتمد
السلطنه بوده است . . . »

همین روزنامه دو هفته قبل از آن ، یعنی در تاریخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۹۸ تحت همین عنوان تاریخ بنای ساختمان
قوام را سال ۱۲۹۲ هجری شمسی اعلام میدارد !

ملاحظه میکنید که در همین ابتدای جستجوی تاریخی در مورد سال بنای ساختمان دچار سرگیجگی و
شلختگی مزمن خویش شده ایم ! برویم سراغ معمار این ساختمان !
در راهنمای اداره کل موزه های تهران چنین آمده است :

« ساختمان موزه آبگینه و سفالینه ، که معمار هنرمند آن گمنام است ، از بناهای پرارزش اواخر قرن
سیزدهم هجری شمسی است . . . »

ملاحظه میکنید که معمار ساختمان موزه برای اداره کل موزه های تهران هنوز گمنام است !!
در راهنمای موزه آبگینه و سفالینه های ایران اصلاً نامی از معمار این بنایامده است و مسئولین امر آب
پاکی بروی دست همه ی مشتاقان معماری ایران ریخته و خیال خویش را راحت کرده اند ، اما جالب تر از
این اشاره ای است در این راهنما به معماری که قبل از انقلاب خانه مسکونی را تبدیل به موزه کرده است
« . . . در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ ، در قسمتهای شمالی و جنوبی ساختمان اصلی ، بناهایی ایجاد شد و
عنوان فرهنگسرا گرفت و سه گروه از مهندسين ایرانی ، اتریشی و آلمانی ، این محوطه ۷۰۰۰ متری را به

مجموعهای فرهنگی شامل موزه ، کتابخانه ، تاتر عروسکی ، سینما ، سالنهای نمایشگاه ، کارگاه سفال ،
محوطه نمایش در فضای باز ، کلاسهای آموزشی و رستوران تبدیل کردند . . . »
اگر بتوانیم قبول کنیم که جستجوی نام معمار بنائی که حدود ۸۰ سال ساخته شده کار مشکلی است و

جستجو و تحقیق کار ما نیست ! اما این را نمیتوان قبول کرد که اداره کل موزه های تهران و موزه آبگینه
زحمت این را بخود نمیدهد که با جستجوی مختصری در گذشته نه چندان دور ، سالهای اول انقلاب ، نام
معماری را که به انتخاب رژیم گذشته ماموریت تبدیل خانه ی مسکونی ، بانک سابق و سفارت سابق را به
موزه داشته است پیدا کند و مجبور نباشد در راهنمای خود از « سه گروه مهندسين ایرانی ، اتریشی و

آلمانی « سخن بگوید ! رضا مقتدر ، مهندس معمار مقیم پاریس در نامه ای به من چنین می نویسد :
« . . . در مورد ساختمان قوام السلطنه بر اساس مدارکی که توسط آقای صانعی به اینجانب رسید ، این
ساختمان اثر پدر ایشان علی محمد خان معمار باشی است ، اما من هنوز تأیید این مطلب را از مرجع دیگری
نگرفته ام . . . »

مهندس کامران صفا منش در نامه ای به من در مورد معمار ساختمان قوام می نویسد :

« معمار ساختمان موزه آبگینه استاد علی محمد معمار باشی مشهور به بابا است که ۷۴ سال زندگی کرد ،
مرد خیری که با پشتکار و ابتکارات خود به شهرت بسیار رسید ، او از اولین معماران ایرانی است که
سبک مختلط ایرانی و فرنگی را کار و رایج کرده است ، شهرت او از دوره سلطنت مظفرالدین شاه شروع
میشود ، از کارهای دیگر او که معروفند خانه سردار اسعد و بنای اولیه کاخ شهری رضا شاه است ، او
بخاطر علاقه ای که به معماری داشت به فرنگستان سفر کرد و مطالعاتی درباره معماری فرنگ انجام داد . »
و اما معماری که خانه قوام را به موزه آبگینه تبدیل کرد !

پروفسور هانس هولاین Hans Hollein آرشتیک اتریشی با شهرت جهانی است ، متولد ۳۰ مارس ۱۹۳۴
میلادی در وین است ، تحصیل معماری را در آکادمی هنر های تصویری وین در سال ۱۹۶۵ به پایان رساند و
برای ادامه تحصیل عازم امریکا گردید . مدتها در دانشکده های امریکا به تدریس معماری پرداخت ، سپس از
سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۶ استاد آکادمی هنر در دوسلدورف آلمان بود و از سال ۱۹۷۶ استاد معماری در دانشکده
هنرهای عملی در وین است .

طرح و آثار او را بسیاری از موزه های جهان خریداری کرده اند ، منجمه موزه هنر های مدرن ، نیویورک ،
موزه های وین ، آلمان ، لندن ، آمستردام و و

از کارهای هولاین میتوان موزه مونشن گلاباخ ، آلمان ۱۹۸۲ . موزه هنرهای مدرن فرانکفورت ۱۹۹۱ . ساختمان
هاس ، وین ۱۹۹۰ . بانک سانتاندر مادرید ۱۹۹۲ . گالری ریچارد فایگن نیویورک ۱۹۶۹ . چندین مدرسه و
بوتیک در وین ، موزه آبگینه ، تهران ۱۹۷۷-۱۹۷۸ . برنده بسیاری از مسابقات بین المللی معماری ،
آخرین آن سفارت اتریش در پایتخت جدید آلمان ، برلین ، طراحی مبلمان ، لامپ ، اشیای شیشه ای و نقره
ای ، پیانو و غیره .

پروفسور هولاین عضو آکادمی سلطنتی هنرهای زیبای سوئد و هلند و چندین انستیتوی معماری در آلمان
و امریکا است

هولاین اغلب در بسیاری از مسابقات بین المللی معماری در هیئت ژوری صاحب نظر و رای می باشد .

از این شخصیت بین المللی هنر و معماری رژیم گذشته دعوت میکند که موزه آبگینه را طرح ریزی کند ،
هولاین شخصیتی است که با هیچ معماری تن به همکاری نمیدهد و بی تردید و بدون شک طرح موزه
آبگینه از قلم طراحی او برخاسته و « گروه مهندسين ایرانی و اتریشی و آلمانی » دخالتی در طراحی او
نداشته اند ! .

و اما برویم سر اصل مطلب . و آن خانه مسکونی قوام !

خانه قوام تا سال ۱۳۳۲ خانه شخصی و دفتر کار او بود ، پس از خلع مالکیت از او ، به مالکیت سفارت مصر در آمد و بمدت هفت سال در اختیار سفارت مصر بود ، پس از تیره شدن روابط ایران و مصر در زمان ناصر و تعطیل شدن سفارت ، بانگ بازرگانی آنرا خرید ، سپس در سال ۱۳۵۵ به مالکیت دفتر شهبانو فرح در آمد و پروفسور هولاین ماموریت یافت آنرا به موزه تبدیل نماید ، در سال ۱۳۵۷ با آغاز انقلاب افتتاح موزه به تعویق افتاد و دو سال بعد در بهمن ماه ۱۳۵۹ موزه افتتاح گردید . قابل توجه است که از پروفسور هولاین تا به این تاریخ دعوتی از طرف اداره کل موزه های ایران و در اصل وزارت ارشاد (؟) صورت نگرفته و از او برای این کار ارزنده سپاس و تشکری بعمل نیامده است !

رضا مقتدر ، مهندس معمار ایرانی مقیم پاریس در مقاله جالبی تحت عنوان « دوران صدساله تجدد در شهر سازی و معماری ایران » در فصل نامه ی وزین « ایران نامه » شماره ۲ ، بهار ۱۳۷۲ می نویسد :

« . . . معماری دوره قاجاریه که در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی در دنباله روی از معماری سنتی قرون گذشته به تدریج به کیفیت پائین تری رسیده بود، در نیمه دوم همان قرن یکسره آسیب پذیر شد ، به علت ارتباط با دنیای غرب و گرایش زمان معماری این دوره به آسانی تحت تاثیر معماری اروپائی قرار گرفت که از راه روسیه و قفقاز و ترکیه از شمال و از خلیج فارس و بوشهر از جنوب به ایران رسیده بود ، معمار های معروف محلی نیز تاحدی طرز فکر و سلیقه تازه را دنبال کردند ، یکی از این امکانات تازه که سیمای اغلب شهرهای بزرگ ایران را تغییر دادپوشش ساختمان ها با داربست چوبی و شیروانی بود که جای بام های طاقی و گنبدی را گرفت .

علی محمد خان معمارباشی ، یکی از معماران معروف این دوره است که طرح ساختمان های صاحب قرانیه سلطنت آباد و عشرت آباد را به او نسبت میدهندو در آثارش آمیزش معماری سنتی با معماری غریبه به چشم میخورد . . . در اواخر قرن نوزدهم ، با استقرار سفارت خانه و نمایندگی ها و اقامت اتباع خارجی در

ساختمان های اعیانی در شمال تهران و در داخل « حصار ناصری » (۱۸۷۰ م) و بیرون از حصار قدیم

تهران ، تاثیر معماری غربی را در ترکیب فضا های داخلی نیز می بینیم ، به این ترتیب که به تدریج از سطوح ساختمان « بیرونی » کاسته میشود و قسمت پذیرائی به داخل ساختمان اصلی راه می یابد ، آنچه که

امروز « سالن » یا « میهمانخانه » نامیده میشود از این تاریخ به صورت عنصر جدیدی وارد معماری مسکونی

شد، یکی از بهترین نمونه های موجود از آمیزه سنتی و معماری غربی و روسی ساختمان « پاشا خان امیر

بهادر » (۱۸۹۴- ۱۹۰۶ م) وزیر دربار مظفردالدینشاه است که پس از او مورد استفاده انجمن آثار ملی قرار گرفت ، در این ساختمان عناصر معماری سنتی درطبقه هم کف به کار رفته است :

طاق های ضربی ، گهواره ای و چهار بخشی ، تالار چهار ستونی به شیوه قدیم ، ایوان بزرگ سراسری ، همگی از عناصر شناخته شده معماری ایرانی است ، در مقابل راهروی عریض مرکزی ، پله دویاگردی ،

ستون های تقلیدی ، سربخاری های بزرگ و گچ بری با نقش های غربی ، صراحی های دست انداز ، در و پنجره های کلاسیک که جای « اوروسی » های شرقی را میگیرد همگی عناصر معماری غریبه ای است که در شکل گیری معماری مسکونی دولتمندان این دوره ظاهر میشود ، در تهران ساختمان علیقلی خان سردار اسعد که بعد ها به باشگاه بانک ملی تبدیل شد و ساختمان قوام السلطنه که اکنون موزه آبگینه است نیز در زمره ساختمان های این دوره اند که در آنها نحوه تفکر معماران و نوآوری زمان به چشم میخورد . . . »

در راهنمای موزه آبگینه و سفالینه های ایران در مورد سبک معماری این ساختمان چنین میخوانیم :

« ساختمان قوام با زیر بنای ۱۰۴۰ متر مربع با طرح هشت گوش و ستونهای کاذب در قسمت ورودی ساخته شده و دارای دو طبقه و یک زیر زمین است ، طبقه همکف از طریق یک پلکان چوبی دو طرفه که به سبک معماری روسی ساخته شده به طبقه بالا میرسد ، سرسرای موزه که پیش از استقرار سفارت مصر در این محل به شکل گنبد ساخته شده بود ، در این دوران به صورت مسطح در آمد ، (هرکه آمد عمارتی نو ساخت !!) طبقه زیرزمین نیز که امروز محل کتابخانه موزه است ، پیشتر شکل سنتی ایرانی داشت ، معمار این بنا به جای استفاده از ایوان ، از پنجره های دوگانه استفاده کرده است که در فرهنگ معماری به پنجره های ایرانی یا ونیزی شهرت دارد ، بدین معنی که در پشت پنجره های شیشه ای ، در های چوبی تعبیه شده اند و به این ترتیب تنظیم روشنائی و حرارت داخل ساختمان را امکان پذیر میکنند.

سبک کلی معماری این بنا ، مانند بسیاری از ساختمان های دوره قاجار ، تلفیقی است از معماری سنتی ایران و معماری سده نوزدهم اروپا . . . از جمله عمارت اصلی موزه نیز زیر نظر شخص قوام السلطنه و

طبق طرح مهندسی اروپائی ، بدون در نظر گرفتن شرایط اقلیمی و سنتی ایران و بدون رعایت جهت تابش

خورشید و قبله بنا شد !!!!

داخلی است :

ترئینات ساختمان موزه شامل آجر کاریهای نمای بیرونی ، گچبریها ، آینه کاریها و منبت کاریهای نمای آجر کاریها ، در نمای بیرونی ساختمان حدود ۵۰ نوع آجر در طرحهای مختلف و بانقوش هندسی و گل

و بوته به کار گرفته شده است که یادآور هنر ظریف آجر کاری دوران سلجوقی است

۲- گچبریها ، گچبریهای نمای داخلی بنا سه قسمت را شامل میشود . الف - گچبریهایی که در زمان قوام السلطنه انجام شده اند شامل گچبریهای سرسراها و قسمتهائی از تالار ها

ب - گچبریهایی که توسط مصریها ، زمانی که ساختمان در اختیار آنان بود ، انجام شده و نمونه های آن در تالار های مینا ، بلور و زیرزمین موزه دیده میشوند و سبک غربی دارند (هرکه آمد . . . !)

ج - گچبریهایی که در سال ۱۹۶۲ به شکل خط و نقاشی ترکیبی در سرسرای بالای موزه ایجاد شده اند

۳ - آینه کاری ها ، در سرسرای بالای موزه در حاشیه گچبریها ، آینه کاری هائی به شکل ترنج و نقوش هندسی دیده میشوند

۴- مثبت کاریها ، همه ی در ها ، سردرها و کناره های پلکان موزه مثبت کاری شده اند و بیشتر تزئین گل و برگ دارند»

خلاصه ای از آنچه را که خواندید قبلا در مجله کلک شماره ۴۲ سال ۱۳۷۲ و شماره ۶۰ سال ۱۳۷۳ منتشر کردم . در این فاصله قصد کردم کتابی با ارائه اطلاعات کامل درباره موزه آبگینه ، استاد علی محمد معمار باشی و آثار دیگر معماری او و پروفیسور هانس هولاین منتشر کنم . با این قصد به جستجوی فرزند استاد علی محمد در تهران پرداختم و با مشکلات فراوان و کمک از دوست هنرمندی در تهران موفق شدم فرزند او را در تهران ۱۰ میلیونی پیدا کنم ! دکتر هوشنگ صانعی . معمار ، شهرساز و شهروند تهرانی !

با دکتر صانعی در تاریخ ۱۷ مارس ۱۹۹۵ تماس گرفتم و قصد خویش را با او در میان گذاردم و از او تقاضا کردم هر آنچه که از پدر خویش و آثار معماری او دارد با عکس و تفصیل در اختیار من بگذارد تا چهره واقعی استاد و آثار غنی معماری او در اختیار فرهنگ دوستان و مردم قرار گیرد و از گمنامی بیرون آید و مقام شایسته خویش را کسب نماید.

دکتر هوشنگ صانعی طی نامه ای خوشحالی خویش را از هدف من اعلام نمود و قول داد که هر آنچه را که از پدر در اختیار دارد در اختیار من بگذارد .

از دکتر صانعی دیگر خبری دریافت نکردم ، دوبار دیگر طی نامه ای درخواستم را تکرار کردم و در آخرین تماس تاسف خویش را از عدم همکاری ایشان اعلام نمودم و از ایشان خواهش کردم که حداقل خود که معمار است حق پدر را برآورد و دست به معرفی و انتشار آثار او بنماید .

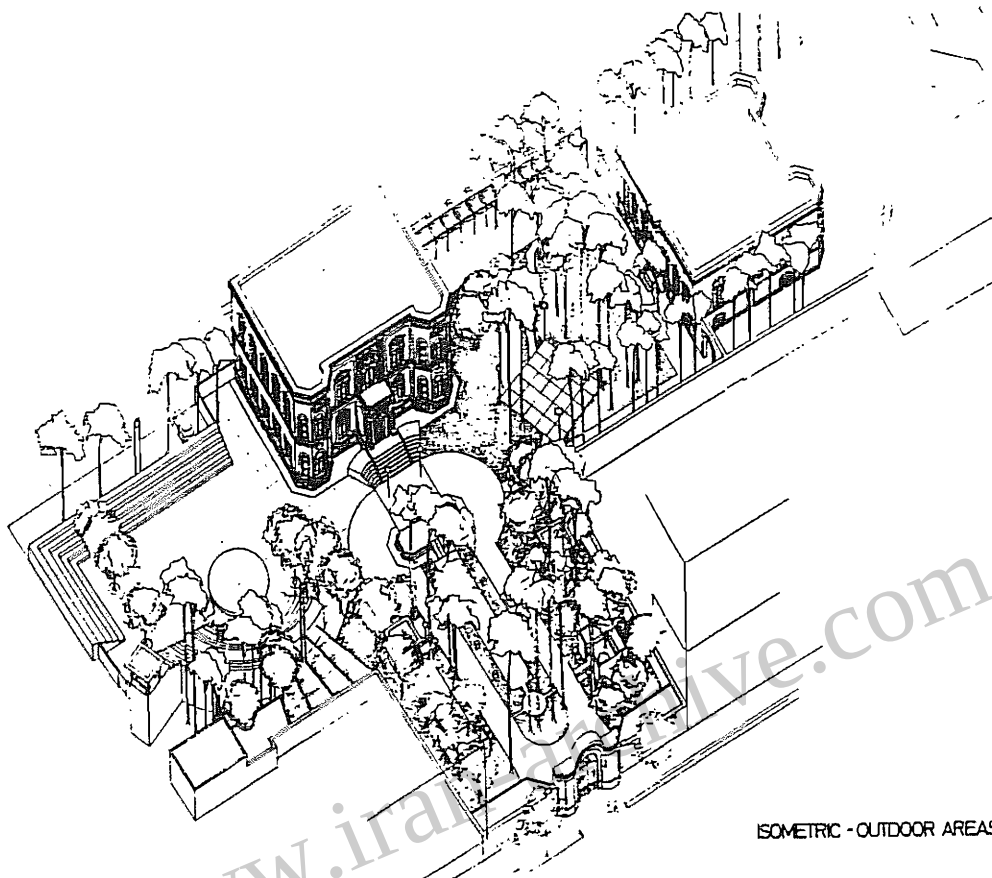
امیدوارم این آرزوی من روزی برآورده گردد . جدا از این آرزو ، امیدوارم اداره کل موزه های تهران تجدیدنظری در راهنمای موزه آبگینه بکند . انشالله !!

توضیح ضروری !

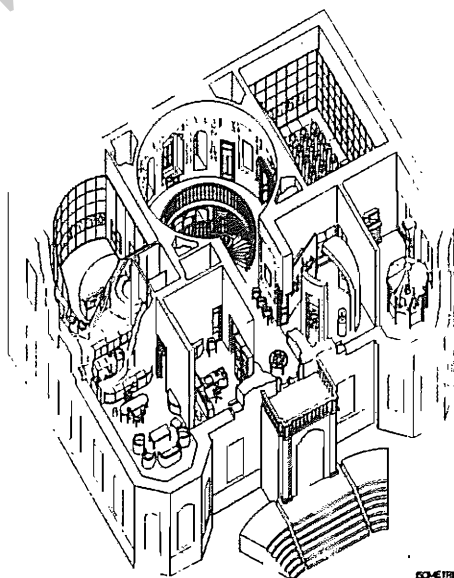
در صفحات بعد نقشه های موزه آبگینه - خانه قوام - را ملاحظه میکنید ، این نقشه ها را آتلیه پروفیسور هولاین در اختیار من گذارده است و برای اولین بار در یک نشریه فارسی زبان منتشر می شود . در ایران نشریات اجازه چاپ نقشه ادارات دولتی و یا موزه ها و امکان فرهنگی را ندارند . مقامات دولتی براین عقیده اند که سارقین با دیدن نقشه ساختمان ، براحتی قادرند به این امکان دستبرد بزنند !! برای من دو سؤال مطرح میشود :

(۱) از چه زمانی سارقین ما قادر به خواندن نقشه های معماری شده اند !!!

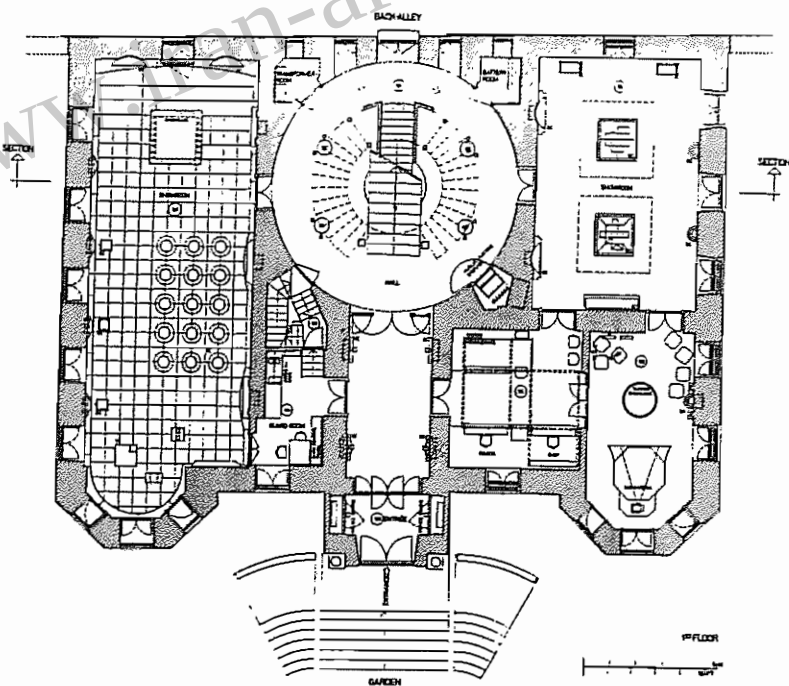
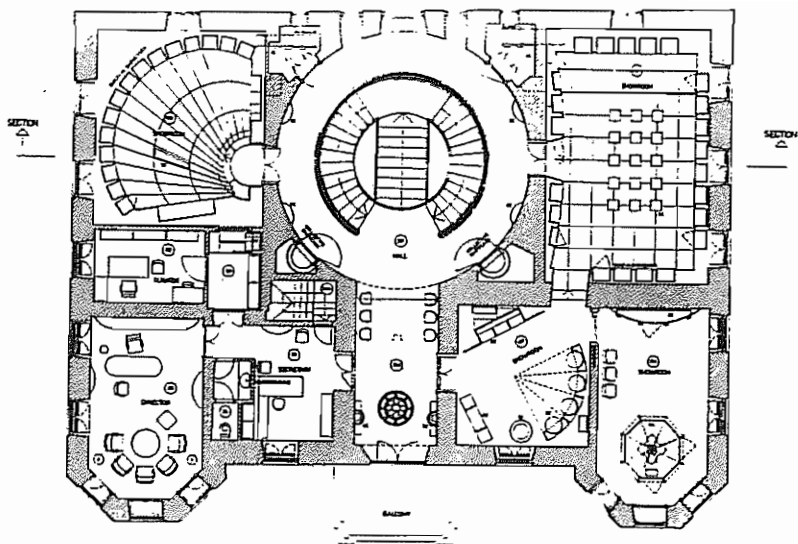
(۲) و چرا سارقین در کشور های غربی ، که در هر مجله معماری ، نقشه هر موزه و ساختمان دولتی را به راحتی میتوان پیدا کرد به این مکان دستبرد نمی زنند !!!

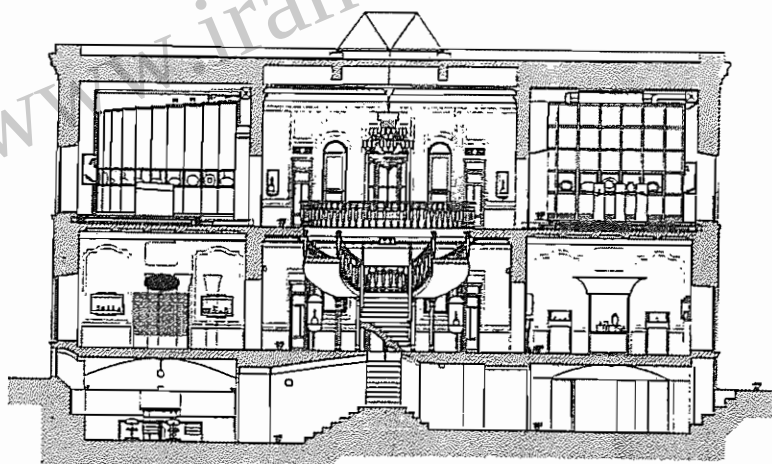
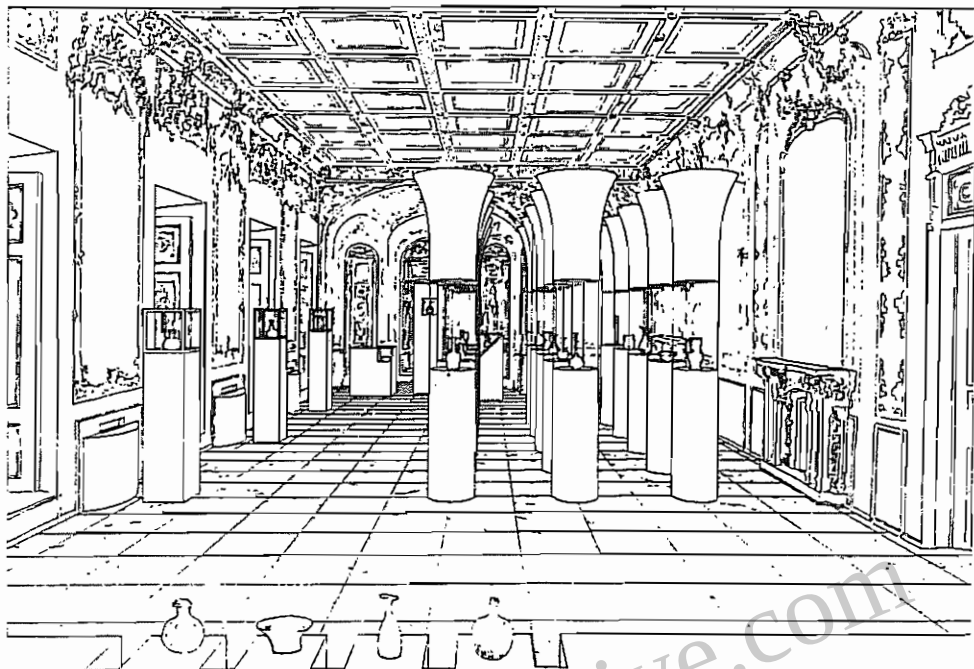


ISOMETRIC - OUTDOOR AREAS



ISOMETRIC - 1ST FLOOR







عبدالکریم لاهیجی

زرافشان را هم که «جرمی این بود که اسرار هویدایم کرد» به زندان افکندند و در همان حال خیمه شب بازی دادگاه نظامی را با سناریو «محاکمه قتل‌های زنجیره‌ای» آغاز پند.

۳. اما دامنه تجاوز به اصول دادرسی و رسیدگی و حقوق مدعیان خصوصی و اکثریت بزرگی از مردم ایران که خواستار کشف حقیقت و روشن شدن نظام جنهمی ضد امنیتی حاکم بر ایران می‌باشند، از این هم فراتر رفت و بی‌آزمی را تا بدانجا رساندند که به اصطلاح محاکمه را هم غیر علنی نمایند. طرفه اینکه مجوز غیر علنی نمودن محاکمه را هم اصل ۱۶۰ قانون اساسی اعلام داشتند. به موجب این اصل «محاکمات علنی انجام می‌شود و حضور افراد بلامانع است مگر آنکه به تشخیص دادگاه، علنی بودن آن منافی عفت عمومی یا نظم عمومی باشد» در اصل ۱۶۶ هم آمده که احکام دادگاه‌ها باید مستدل باشند.

اما حاکم دادگاه نظامی در توجیه تصمیم خود بر غیر علنی بودن محاکمه به هیچ گونه استدلالی دست نیازید که چرا محاکمه جنایتکاران وزارت اطلاعات بایستی از دید و نظارت مردم ایران مکتوم بماند؟ آیا تأمین نظم عمومی ایجاب می‌کند که مردم ندانند که در ساختار امنیتی و اطلاعاتی حکومت جمهوری اسلامی، چه شبکه‌های مخوف و جنایتکارانه‌ای لانه کرده‌اند؟ یا اینکه کشف و شناسایی و شناساندن این شبکه‌های جهنمی در راستای تأمین نظم عمومی جامعه ایران است.

۴. محاکمه را غیر علنی کردند و درباره رئیس شعبه ۵ دادگاه نظامی هم

کوچکترین اطلاعی به افکار عمومی و رسانه‌های خبری ندادند تا مردم بدانند که

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد (حافظ)

تحلیلی حقوقی از رأی دادگاه نظامی

در پرونده معروف به قتل‌های زنجیره‌ای

حذف فیزیکی دگراندیشان

از ۱۳۷۰ بر نامه ریزی شده بود

به علاوه این جنایات با هیچ دلالتی «تخلف از وظایف قانونی» به شمار نمی‌آیند. مأموران وزارت اطلاعات و وظیفه دار جمع آوری اطلاعات برای تأمین امنیت عمومی کشور بوده‌اند و نه ربودن و کشتن مخالفان سیاسی و عقیدتی حکومت.

۲. پرونده قتل‌های سیاسی را که از مصدق بارز «جنایات بر ضد بشریت» به شمار می‌آیند، به دادرسی نیروهای مسلح بردند تا مدعیان خصوصی و وکلای آنان را از دستیابی به پرونده و نظارت بر چگونگی انجام تحقیقات محروم نمایند. آن زمان هم که پرونده را در اختیار آنان گذارند، روشن شد که بی‌ثی از نیمی از تحقیقات انجام شده و از جمله تمامی بازجویی‌های سعید امامی و بیش از یک سال تحقیقات انجام شده از مصطفی کاظمی (با نام مستعار موسوی، هاشمی... اقامت مقام معاونت امنیت و مدیر کل طرح و بررسی وزارت اطلاعات، و مهرداد عالیخانی (با نام مستعار صادق مهدوی) مدیر کل اداره «چپ نو» وزارت اطلاعات، را که در آنها به چگونگی ارتباط این دو با سعید امامی چه در دوران وزارت علی فلاحیان و چه پس از آن، و طرح‌ها و برنامه‌های آنان در راستای تحقق «پرونده قتل عام درمانی» که در دوران فلاحیان - امامی فراهم آمده بود و یکی از نمونه‌های آن طرح پرتاب کردن اتوبوس حامل نویسندگان به دره در جریان سفر آنان به ارمنستان بود، آری، همه این بازجویی‌ها و تحقیقات را از پرونده خارج کرده بودند تا طرح‌های جنایتکارانه وزارت اطلاعات همچنان سر به مهر بمانند و نامحرمان، یعنی اکثریت بزرگی از مردم ایران، در جریان این جنایات ضد بشری قرار نگیرند. شکایت‌ها و اعتراض‌های مدعیان خصوصی و وکلای آنان هم نه تنها راه به جایی نبردند، که برای شیرین عبادی پرونده ساختند و او را به زندان انداختند و سپس وی را از وکالت دادگستری محروم نمودند و ناصر

سرانجام پرده نخست خیمه شب بازی قوه قضائیه جمهوری اسلامی در پرونده قتل‌های سیاسی، معروف به قتل‌های زنجیره‌ای، هفته گذشته پایان گرفت و شعبه پنج دادگاه نظامی تهران رأی بر محکومیت برخی از متهمان به ارتکاب آن جنایات صادر نمود.

۱. همانطور که بارها و بارها خاطر نشان نمودیم، از جاع پرونده این جنایات، یک ماه پس از قتل سفاکانه پروانه و داریوش فروهر، به سازمان قضایی نیروهای مسلح، آنهم به درخواست علی یونسی رئیس پیشین قوه قضائیه، برخلاف صریح اصل ۱۷۲ قانون اساسی صورت گرفته است. به صراحت این اصل «برای رسیدگی به جرایم مربوط به وظایف خاص نظامی مطابق قانون تشکیل می‌گردد ولی به جرایم عمومی آن یا جرایمی که در مقام ضابط دادگستری مرتکب شوند، در محاکم عمومی رسیدگی می‌شود». آدم ربایی و آدمکشی از جمله «وظایف خاص» مأموران نظامی و انتظامی نیستند و هر چند که متهمان با جعل احکام قضایی وارد منزل پروانه و داریوش فروهر شده و با ارائه احکام جلب معمول به محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، آنان را ربوده‌اند، به فرض که «در مقام ضابط دادگستری» هم به ارتکاب این جنایات دست یازیده باشند، باز هم به صراحت اصل ۱۷۲ قانون اساسی، محاکم عمومی دادگستری صلاحیت انحصاری برای رسیدگی به آن جنایات را دارند.

رئیس شعبه ۵ دادگاه نظامی در رد ایراد صلاحیت وکلای مدعیان خصوصی گفته است که «بر طبق فرمان مورخ ۱۳۷۰/۱۰/۱۹ مقام رهبری، رسیدگی به جرایم مربوط به تخلف پرسنل وزارت اطلاعات از وظایف قانونی‌شان در صلاحیت سازمان قضایی نیروهای مسلح گذاشته شده، وی از یاد برده است که با صراحت قانون اساسی محلی برای صدور فرمان رهبری نیست.

آیا او هم چون اکثریت قریب به اتفاق مسئولان بلندپایه قوه قضائیه جمهوری اسلامی از پرورش یافتگان مدرسه حقانی و دادرها و دادگاههای انقلاب است و یا اینکه پیش از برنامه اسلامی کردن دادگستری هم، عهده دار منصب قضا بوده است. در هر حال آنچه مسلم است او از اصول حقوق جزا و آیین دادرسی کیفری، به جز قانون مجازات اسلامی بی بهره است. حاکم دادگاه نظامی نمی داند که در محاکمه جنایی رسیدگی و دادرسی اتهامی است و نه تفتیشی از اینروست که در دادگاه جنایی یا هیئت منصفه حضور دارد و یا اینکه بین ۵ تا ۹ قاضی در محاکمه و اتخاذ تصمیم شرکت می نمایند. و به همین دلیل است که فارغ از تحقیقات انجام شده در مرحله بازپرسی، همه دلایل تعریف شده در کیفرخواست، مورد رسیدگی دادگاه جنایی قرار می گیرند. پزشک قانونی، مأموران انتظامی که جنایت را کشف کرده اند همه شهود و مطلعان پرونده که در کیفرخواست به اظهارات آنان استناد شده است، شهود و مطلعانی که مدعیان خصوصی یا وکلای متهم به آنان مستمسک می شوند... و به طور کلی همه راهها و وسایل کشف حقیقت بایستی توسط دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرند زیرا که در رسیدگی جزایی قاضی بایستی کشف حقیقت بکند و نه چون قاضی دعاوی مدنی امر رسیدگی را به بررسی و ارزیابی دلایل دعوی و محتویات پرونده محدود نماید.

۵. هنگامی که محاکمه غیر علنی اعلام می شود، هیچ کس نمی داند که در محضر دادگاه، و آن هم در حضور تنها یک قاضی، چه گذشته است و متهمان چه گفته اند. آیا اظهارات گذشته شان را تایید کرده اند و یا انکار نموده اند. اما در همین پرونده های که به دادگاه نظامی ارجاع شده، کاظمی و عالیخانی بارها و بارها گفته اند که حکم و مجوز شرعی انجام قتلها را در نجف آبادی وزیر وقت اطلاعات صادر کرده است

طرح کشتن شیرین عبادی

عالیخانی در بازجویی مورخ ۱۳۷۹/۱/۱۲ می گوید که «من در جلسه ۱۳۷۷/۸/۲۲ به آقای دری به وضعیت فروهر و حزب ملت (ملیون مرتد) اشاره کرده بودم و توضیح دادم که همان نیروهای جبهه ملی که در سال ۶۰ مرتد اعلام شدند، بخشی از آنان مانند فروهر با تغییر نام جریان سیاسی خود، چگونه توانستند موجودیت پاره ای از آن نیروها را حفظ کند و هم اکنون در شرایط حاضر این چنین در صحنه به عنوان

نیرویی از نیروهای اپوزیسیون فعال حاضر باشد و یکی از سر بلهای فعالین سیاسی خارج با داخل کشور و بالعکس قرار گیرد» - مصطفی کاظمی در آخرین دفاع خود در مرحله بازپرسی می نویسد: «اینجانب در نوشتارهای قبلی نوشته ام که آقای دری در جلسه ۱۳۷۷/۸/۲۲ حکم داده اند که نفرات ذکر شده شامل دارپوش و پروانه فروهر و محمد مختاری و محمد جعفر پوینده زده شده و حذف گردند و اینجانب در هیچ یک از موارد با آقای صادق (عالیخانی) و دیگران امر به حذف افراد نمودم. مسئله آمریت به دری بر می گردد و ایتان به صراحت در مورد به قتل رساندن این افراد در جلسه ۱۳۷۷/۸/۲۲ فرمودند و در جلسه ۱۳۷۷/۹/۹ نیز با توجه به صحبتی که من باری داشتم به ایشان گفتم که صادق می گوید که افراد کانون جلسه تشکیل نمی دهند و بایستی یکی دو نفر از آنها زده شوند تا بیایند دور هم جمع شوند و آن وقت همگی زده شوند. ایشان گفتند همین کار را بکنید. من به صادق گفتم که آقای دری روی زدن نفرات کانون تأکید نمودند.»

- مصطفی کاظمی اضافه می کند که «دری در جلسه ملاقات با مروی (معاون قوه قضائیه) گفته که من شریف، پوینده و مختاری را نمی شناختم در حالی که یک گزارش دستنویس از اسلامی (سعید امامی) وجود دارد که برای دری نوشته و جریان کانون را توضیح داده و به نقش محمد مختاری اشاره کرده و دری روی گزارش دستور داده: به معاونتها و از جمله به معاونت امنیت فرستاده شود. دری در جلسه ۱۳۷۷/۸/۲۲ وقتی صادق مهدوی نام لائیکها را آورد، گفت: ایشان را بنزدید، باین عبارت که: اینها تکلیفشان روشن است.»

- مصطفی کاظمی در همین بازجویی می گوید که «ما جلسه ۱۳۷۷/۸/۲۲ را تقاضا کردیم و ایشان حکم نفرات را دادند. دلایل مختلفی هست بر آمریت ایشان، از جمله جلسه ۱۳۷۷/۹/۹ من مرکز تقاضای جلسه باری نکردم. تقاضا کننده خودش بوده که از من و در مواردی از صادق مهدوی خواسته نزد ایشان برویم، ضمناً اگر نوار گفتار دری در جلسه ۱۳۷۹/۳/۲۷ را ملاحظه فرمایید، عنوان می کند که اینها (صادق و موسوی) گفتند که اگر بای کار و انجام عملیات دستگیر شویم، می گوییم که ما خودمان تصمیم به این عملیات گرفتاریم و اگر بعد متوجه شوند می گوییم ما نبوده ایم و این حاکی است که در جلسه ۲۲/۷/۸ در مورد انجام عملیات با دری صحبت کرده ایم...»

- کاظمی تأکید می کند که در «موضوع حذف پیروز دوانی، ایشان (دری) به رئیس جمهوری کتبی می نویسد که از دوانی خبری ندارد و به سرمدی (معاون امنیتی وزارت اطلاعات) هم همین را می گوید ولی بالاخره در اواخر می پذیرند که حکم پیروز را داده و در جریان بوده اند. آیا این را نمی رساند که در مورد ۵ فقره قتل هم کتمان می کنند؟»

- در گفته های کاظمی قرآن و امارات مثبت کم نیستند و از جمله «جرا دری که متوجه شد ما عملیات را انجام داده ایم، اقدام به معرفی ما نمود تا تاریخ ۷۷/۱۰/۹ ایشان همه تلاششان این بود که کاری کنند تا با سناریویان کار ختم شود و تلاشهای زیادی نمودند تا دستگیریها انجام نشود و دستگیری ما با توجه به ناکیه رئیس جمهور و بی گیری عباد (ربیع مشاور امنیتی رئیس جمهور) با نیازی در شب چهارشنبه ۷۷/۱۰/۸ صورت گرفت و آقای نیازی هم با معاونت حفاظت صحبت می نماید که ما دستگیر شویم و حتی پس از دستگیری ما آقای دری امیدوار بود که بشود در همان مراحل اولیه کار را تمام کند و معاون حفاظت به من گفت که بروید و در اداره کل یک مریخی یک هفته ای بنویسید. و اینها امیدوار بودند ظرف یک هفته کار را حل نمایند اگر ما خودسرانه عمل کرده بودیم یا دری چنین می کرد یا آنکه ما را معرفی می نمود؟»

- عالیخانی هم در یکی از آخرین بازجوییهایش، ۷۹/۱/۱۰، به صراحت می گوید که «موسوی در انجام این عملیات تحت مسئولیت مستقیم دری» قرار داشته و در حقیقت من رابط ایشان با تیمهای عمل کننده بودم و در پایان هر عملیات شرح را بلافاصله می دادم. من امر قتلها نیستم، هیچ یک از مباشرینی که افراد فوق الذکر را به قتل رسانده اند، به لحاظ اداری تحت مسئولیت من نبوده اند. اساساً موقعیت شغلی من در حدی نبوده که بتوانم دستور قتل بدهم.»

- وی اضافه می کند که «نظر دری این بود که کار اساسی شود (یکبار) گفت دو نفر را بفرست، یکی جلسه کانون را به رگبار ببندند. لائیکها که سالها ای نیستند اگر بشود همه را یکجا جمع کرد و یک رگباری به آنها بست یک بمبی کنارشان گذاشت، یک نارنجک بین شان انداخت...» - عالیخانی در مورد ضرورت مجوز شرعی می گوید: «اگر ما دست اندر کاران قتلها عامل بیگانه بودیم و یا حتی حزب

اللہی دوا تھے و ضرورتی برای اخذ حکم شرعی و قانونی (سازمانی) قائل نبودیم، چرا به سراغ عناصر سرشناستر سیاسی (معاند) نرفته ایم حداقل این به عقل مایمی رسیده که حذف دکتر یزدی (برای مثال) موثرتر از پوینده و مختاری است. چرا آقای دری تمام تلاش خود را جهت جلوگیری از دستگیری ما کردند؟ از موسوی خواستند به دستگیری مراجعه کند. چرا به رئیس دفتر خود خزایی دستور داده بودند که با ادارات کل امنیت تماس بگیرد و از آنها بخواهد که همکاری با کمیته تحقیق قتلها به عمل نیاورند. چرا دری در تاریخ ۷۷/۱۰/۲۸ یعنی ۱۹ روز پس از دستگیری من و موسوی نزد نیازی اعلام می کند که شما به هر نتیجه ای رسیدید آن را در مصاحبه ۷۷/۱۰/۳۰ اعلام کنید. این بچه ها با طلب من به داخل چاه رفته اند. من در روز قیامت نمی توانم پاسخگو باشم. قرار نبود یکی یکی بکشند. من گفته بودم اگر بشود اینها را جمع کرد یک رگباری به آنها بست. یک بمبی به سرشان زد. نیازی پس از شنیدن این جملات از آقای دری در تاریخ ۷۷/۱۰/۲۹ ۷۷ طی دیداری با حقیر حدود ساعت ۸ شب در زندان حشمتیه گفت که دری این حرفها را زده اما من به کسی نگفتم. از الان به بعد، دیگر بحث آخوند بودن آقای دری مطرح است. بعدها همین اعتراف دری را به بازجویان (مهدی قوام و مجتبی بابایی) انتقال داده بودند. البته در ۷۷/۴/۹ بابایی گفت دیگر روی چنین اظهاراتی از دری حساب نکنید ایشان حرفشان را پس گرفته اند و گفته اند که آن موقع وزیر بودم و محظوراتی داشتم...

عالیخانی اضافه می کند که «پس از ۲۱/۱۱ که دری از وزارت استعفا می کند آقای قوام با من صحبتی داشتند. ایشان در آن قطع و اطمینان داشت که امر، آقای دری بودند و به دنبال دستیابی افراد بعد از دری قرار داشتند. می گفتند که پرونده ملی و جدی است. همه نظام تصمیم گرفته اند که هر چه هست روشن شود آقا (خامنه ای) تصمیم خواهند گرفت که با دست اندرکاران در هر سطح قوه قضائیه چگونه برخورد کنند. خلاصه صحبت آقای قوام آن بود که دری مسئول بوده. با دری روشن شود و من تحت سؤال بودم که چه کسی در بالای دری قرار دارد. یک روز برای قوام قسم خوردم که اطلاعی ندارم. ایشان گفتند که قسم نخور، از تو تا بزرگتران قسم دروغ می خورید...

عالیخانی در پایان این بازجویی می گوید که «بعد از ۷۸/۳/۲۱ بازجویان اجازه

نمی دادند که دیگر نام دری به میان آید و ذکر نام ایشان در کنار حوادث پاییز ۱۳۷۷ موجب تعزیر (تکلیف) می شد و من تا تاریخ ۷۸/۵/۱۷ به حقیقت موضوع اشاره کردم ولی بعدا به درخواست بازجویان (قوام، بابایی، نیاکان، آزاده) سعید اسلامی را جایگزین آقای دری کردم و در تاریخ ۷۸/۵/۲۸ به صورت مکتوب سعید اسلامی را امر قتلها معرفی کردم. مصطفی کاظمی در جریان بازجوییها گفته است که «این گونه نبود که در تشکیلات وزارت اطلاعات همین چهار نفر حذف صورت گرفته باشد، بلکه از زمان آقای فلاحتیان که معاونت امنیت را سعید امامی برعهده داشتند، این گونه حذفها صورت گرفته صادق (عالیخانی) بعد از حذف پوینده نظارش بر حذف شیرین عبادی بود که در جلسه ۷۷/۸/۲۲ با آقای دری روی حذف آنها صحبت و ایشان حکم داده بودند...»

عالیخانی این مطلب را تأیید می کند و می گوید که «برنامه بعدی حذف شیرین عبادی با اسلحه است. مقدمات کار فراهم شده و طرف همین هفته کار را تمام می کنیم دری پاسخ می دهد که: این پیوستگی قتلها روی من فشار آورده، از طرف هیأت دولت، شورای عالی امنیت و مجلس تحت فشار هستم فعلا تا بعد از ماه رمضان دست نگاه دارید تا ببینیم چه می شود...

عالیخانی حتی می گوید که «یادداشتهای آقای دری نجف آبادی از جلسه ۷۷/۸/۲۲، پس از دستگیری تقدیم آقای نیازی شده. اصغر سیاح (یادم مستعار اسکندری) در بازجویی مورخ ۷۹/۷/۱۵، می گوید که «این نمونه اقدامات، روال کار تشکیلات وزارت بوده و در نتیجه اقدامات مذکور بار اول اینجانب نیز نبوده ماز چندین سال قبل

از حذفهای موسوم به قتلهای زنجیره ای با آن مانوس بوده ایم تا حدی که در پیش بینی برنامه های سالانه، شاخص ترین فعالیتها حذف و ربایش در نظر گرفته می شد و این امر هنوز به صورت مکتوب در اسناد تشکیلات باقی است...

علی ناظری (با نام مستعار احمدی) می گوید که: «سالها این گونه اقدامات انجام می شده و سیستمهای امنیتی و اطلاعاتی این گونه شگردها را دارند. حقیر با هماهنگی و دستور آقای موسوی کار را انجام داده ام و این عرف بوده است و هیچ داشته و در وزارت عرف بوده است و هیچ مانعی در عمل ایجاد نمی کرد.

دری و فلاحتیان احضار نشدند

حمید رسولی (با اسم مستعار رسول کاتوزیان) مدیر کل پشتیبانی وزارت اطلاعات، در بازجویی مورخ ۷۹/۳/۵ می گوید که «روز یکشنبه حدود ۴۵ روز قبل از رمضان بعد از جلسه شورای امنیت و بعد از صرف غذا با موسوی در راهرو قدم می زدیم که موسوی عنوان کرد که از طرف وزیر عملیاتی به او محول شده و نیاز به نیروی عملیاتی دارد. گفت که وزیر در جریان است...

علی محسنی (با نام مستعار مصطفی نوروزی) می گوید که «کار حذف فیزیکی و دیگر کارهایی از قبیل کار دستگیری، انتقال متهم، آموزش دفاعی و جسمانی و مراقبت ثابت و غیره از سال ۱۳۷۰ در پرینت کاری از طرف وزارت برای ما مشخص شده بود و این کارها جزو وظایف ما بود و کلا این نوع کارها در وزارت زیاد انجام می شد. چه در داخل و چه در خارج و تنها این مورد بود که به این صورت درآمد...

مصطفی کاظمی ذیل قرار بازداشتش می نویسد: «موارد در بازجوییها ذکر نمود و نقش خویش را عنوان داشته ام. نسبت به آنچه تصمیم گرفته شود تابع هستم و امریت با اینجانب نبوده است. نسبت به امریت اعتراض دارم. نسبت به تمديد قرار اعتراضی ندارم. امریت در من خلاصه نمی شود و همانطوری که توضیح داده ام به سعید اسلامی بر می گردد...

اما با وجود اینکه اظهارات هماهنگ، دقیق و متکی به قرائن مثبت متهمان، حاکم دادگاه حتی به احضار وزیر وقت (دری) و وزیر پیشین (فلاحتیان) وزارت اطلاعات دست نمی یازد. تا آن در محضر دادگاه حاضر شوند و در مواجهه های حضوری و رو در رو با متهمان روشن نمایند که از سال ۱۳۷۰ به بعد چنین برنامه ای را برای حذف مخالفان سیاسی و دگراندیشان در وزارت اطلاعات تدارک دیده بوده اند یا نه؟ این اظهارات که با ساختار سیاسی - تشکیلاتی وزارت اطلاعات خوانایی و هماهنگی تام و تمام دارند، می رسانند که متهمان مسلمانانی معتقد به جمهوری اسلامی هستند. تا بدان حد که می گویند در جریان عملیات حذف «با وضو شرکت می کرده اند» و عملیات را با نام «حضرت زهر» می آغازیدند. دیگر اینکه متهمان از عناصر موثر، کار کشته، منضبط و تشکیلاتی وزارت اطلاعات می باشند و سالها در زمره «محارم» نظام امنیتی جمهوری اسلامی به شمار می آمده اند و مأموریتهای خطیری را در داخل و خارج از ایران به انجام رسانده اند.

جنین عناصری هرگز به کارهای خودسرانه و غیر تشکیلاتی دست نمی یازند. منطق چنین محافل و شبکه های نیمه مافیایی چنین ابجاب می کند

در چنین ساختار سیاسی-ایدئولوژیک-تشکیلاتی است که حکم «حذف عقیدتی-مذهبی-بایستی از سوی هرم تشکیلاتی»

وزیر که در عین حال حاکم شرع هم هست، صادر شود و از طریق یکی از معاونان وی به مدیران اجرایی ابلاغ گردد از اینروست که نیمه های عملیاتی هرگز نه با وزیر در تماس بوده اند و نه با یکی از معاونان وزارت اطلاعات. نیازی دادستان بینین و رئیس کنونی سازمان قضایی نیروهای مسلح هم در نخستین مصاحبه مطبوعاتی اس تأکید کرد که متهمان با استناد به ماده ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی مدعی هستند که برای انجام قتلها مجوز شرعی داشته اند

معقول و منطقی نیست که جنین عناصر مؤمن، معتقد و وفادار به نظام ولایت فقیه خودسرانه به ارتکاب چنین جنایاتی دست یازند و سپس مدعی شوند که مجوز شرعی داشته اند. تنها مرجع صلاحیتدار، چه از نظر شرعی و چه در ساختار سیاسی، تشکیلاتی وزارت اطلاعات، برای صدور حکم قتل و ارتداد، وزیر اطلاعات است که هم در رأس هرم تشکیلاتی قرار دارد و هم به لحاظ شرعی صلاحیت صدور حکم قتل را دارا می باشد

اما حاکم دادگاه به دسواویز اینکه برای دری نجف آبادی قرار منع تعقیب صادر شده و او سوگند یاد کرده که دستور قتلها از سوی وی صادر نشده و دم زحمت احضار وی به مراتب اولی احضار علی فلاحیان را بر خود روا نمی دارد.

۶. با غیر علنی کردن دادگاه و با توجه به اینکه طی دو سال و نیم گذشته، هیچ عکسی از متهمان در روزنامه ها یا تلویزیون انتشار نیافته، معلوم نیست که هویتهای واقعی آنان همانهایی باشند که در حکم دادگاه نظامی آمده اند. دیگر اینکه معلوم نیست که اشخاص محکوم شده با اسامی مندرج در رأی دادگاه نظامی واقعیت خارجی دارند یا وجود اعتباری و در پشت نامهای مستعار، که هرگز قابل شناسایی نخواهند بود همچنین به جز کاظمی و عالیخانی، بقیه متهمان تا پیش از شروع محاکمه آزاد بوده اند و همچنان کارمند وزارت اطلاعات، نه حکم تعلیق اداری آنان صادر شده بوده نه هیچگونه اطلاعی پیرامون پیشینه آنان به افکار عمومی و رسانه های خبری داده بوده اند. جالبتر از همه اینکه خود متهمان در بازجوییهایشان

گفته اند که نیازی (دادستان نظامی) به آنان توصیه کرده بوده که در نخستین بازجوییها خود را با نام مستعار معرفی کنند!

۷. یکی از اصول نخستین دادرسی در دادگاه جنایی این است که وسایل ارتکاب جرم، صورتمجلسهای نخستین کشف اجداد و محل کشف اجداد را به دادگاه می آورند آیا کاردهایی که با آنها بیکرهای پروانه و داریوش فروهر را پاره پاره کرده اند، ضمیمه پرونده شده بودند؟ آیا طلبهایی که با آنها مختاری و پوینده را در اداره حفاظت بهشت زهرا خفه کردند و طناب داری که جسد بیجان پوینده را بر آن آویختند، ضمیمه پرونده شده بودند؟ آیا عکسهایی که پس از کشف اجداد پروانه و داریوش فروهر توسط مأموران آگاهی از محل وقوع جنایات گرفته بودند، بالاخره ضمیمه پرونده شدند... در رأی دادگاه نظامی هیچ گونه اشاره ای به این نکته ها نشده است

۸. فاجعه این است که حاکم دادگاه نظامی چهار فقره جنایت سیاسی را که از مصداق جنایات بر ضد بشریت به شمار می آید و توسط بلندپایگان امنیتی-جمهوری اسلامی و بانگیزه ایدئولوژیک-تشکیلاتی، ارتکاب یافته اند به عنوان قتل ساده تلقی کرده و آنها را مسمول قانون قصاص دانسته است. گویی که این جنایتکاران با پروانه و داریوش فروهر و محمد مختاری و محمدجعفر پوینده اختلاف خصوصی داشته اند و بدین گونه تصفیه حساب کرده اند؟! حاکم دادگاه نظامی که خود را صالح برای رسیدگی به این جنایات قلمداد می کند، حداقل تا این اندازه به خود زحمت روا نداشته که به قانون مجازات جرایم نیروهای مسلح نگاهی بیندازد چگونه ممکن است که در امر تکی دادگاه نظامی را صالح تشخیص داد، ولی در امر ماهوی قانون خاص را که ناظر بر جرایم متهمان است، اجرا ننمود. در ماده ۱۸ مجازات جرایم نیروهای مسلح به صراحت آمده است که مأمورانی که با سلاح گرم یا سرد به جان یا مال یا ناموس مردم یا اموال عمومی تعدی یا تجاوز می نمایند، چنانچه محارب محسوب نشوند، به حبس از ۳ تا ۱۵ سال محکوم می شوند

طرقه اینکه حاکم دادگاه نظامی امکان شمول عنوان «محاربه» به اتهامات متهمان را داده است. اما به این عذر بدتر از گناه متمسک شده که وی «خارج از اتهامات قید شده در کیفرخواست تکلیف و نیز حق رسیدگی ندارد. اما کذب اظهار او در متن همان حکم یافت می شود. وی درباره اتهامات حمید رسولی چنین استدلال

می کند که «ضمن رد عنوان اتهامی و ماده استنادی از سوی معاون محترم دادستان نظامی تهران، مسنداً به ذیل ماده ۲۱۱ قانون مجازات اسلامی (وی) به دو فقره حبس ابد محکوم است» به همین گونه درباره متهمان ردیف هفتم و چهاردهم هم ضمن رد عنوان اتهامی و ماده استنادی، دادستان نظامی تهران، به ماده ۲۱۱ استناد می ورزد تشخیص اینکه عمل متهمان مسمول ماده ۱۸ قانون مجازات جرایم نیروهای مسلح است و نه مسمول مواد قانون قصاص، هرگز به معنای رسیدگی به اتهام جدید نیست و قاضی هیچگاه مکلف به تبعیت از کیفرخواست در انطباق اتهام با مواد قانونی نمی باشد کیست نداند که به کسوف و احراز حقیقت دست یازد و وی هیچگونه الزامی به تبعیت از نظر دادسرا، چه از نظر صحت اصل اتهام و چه به لحاظ انطباق آن با مواد مورد استناد دادسرا و یا دیگر عناوین قانونی ندارد

۹. متهمان بارها و بارها به صراحت اقرار و اعتراف کرده اند که با جعل عنوان مأمور آگاهی و جعل حکم بازرسی منزل پروانه و داریوش فروهر، به منزل آنان وارد شدند همچنین اقرار کرده اند که به جعل حکم جلب محمد مختاری و محمدجعفر پوینده دست زده اند. ولی حاکم دادگاه درباره این جرایم هرگز اظهار نظر نکرده و برخلاف نص صریح قانون آئین دادرسی کیفری، به تعیین مجازات جداگانه برای متهمان دست نیاز نداشته است

۱۰. فاجعه بارتر از همه خلافکارها و قانون شکنیهای حاکم دادگاه، این بخشی از حکم اوست که بی آزر می را تا به جایی می رساند که فرزندان کشته شدگان را تا حد دژخیم تنزل می دهد و از سیلوش مختاری می خواهد که سهم برادر صغیرش از خونبهای پدر را تودیع کند تا بتواند خون قاتل پدر خود را بریزد. به پرستو و ارش فروهر هم حکم می کند که نیمی از خونبهای قاتل مادر خود را بپردازند. تا مجاز باشند که خون وی را بریزند. آری، در قانون مجازات اسلامی و قاموس قوه قضائیه جمهوری اسلامی ارزش حیات و جان پروانه فروهر که چهل سال از عمر خود را در راه مبارزه برای آزادی مردم و کشورش گذارده، معادل نیمی از ارزش جان جنایتکاری است که ۲۷ ضربه کارد بر پیکر او وارد آورده است؟!

۱۱. حاکم دادگاه نظامی برای اثبات

استقلال خود. به خبرنگار ایران گفته است که «رئیس قوه قضائیه در یک قسمتی از نظر مبانی فقهی و دیدگاه اجتهادی خود، نظر دیگری داشتند و من از نظر ایشان تبعیت نکردم و نظر خود را آوردم». همین بیان می‌رساند که این شخص از حقوق و قضاوت هیچ نمی‌داند. آیا او قاضی پرونده بوده یا رئیس قوه قضائیه؟ آیا او متهمان را محاکمه کرده یا رئیس قوه قضائیه؟ مگر قرار بود که قاضی از نظر رئیس قوه قضائیه تبعیت کند؟ این گفته خود دلالت بر این واقعیت دارد که این محاکمه را ساخته و پرداخته‌اند تا حکم مدفون ساختن همیشگی پرونده قتل‌های سیاسی را صادر کرده باشند. از پیش معلوم بوده که چه کسانی بایستی محکوم شوند و در چنین زمینه‌ای است که رئیس دادگاه نظامی با مافوق خود به بحث و گفتگو پرداخته و چون او درباره میزان مجازات برخی از متهمان نظر دیگری داشته، خود را مکلف به تبعیت از نظر وی ندانسته است!

جنایت علیه بشریت

نتیجه اینکه بر این محاکمه و بر این رای هیچگونه اعتبار و ارزش حقوقی و قضایی مترتب نیست. جنایات ارتكابی از مصادیق بارز جنایات بر ضد بشریت به شمار می‌روند. جنایات جنگی، جنایات بر ضد بشریت و کشتار دستجمعی به صراحت چهار کنوانسیون بین المللی ژنو مصوب ۱۹۴۹، مشمول مرور زمان نمی‌شوند. این خیال خامی است که مسئولان قوه قضائیه جمهوری اسلامی و مقامات مافوق آنان در سر می‌پروراند که با صدور این رای و مدفون ساختن این پرونده و مصون داشتن صادرکنندگان احکام شرعی و آمران واقعی این جنایات ضد بشریت از تعقیب و مجازات برای همیشه خواهند توانست که حقیقت را مکتوم و مدفون سازند. این پرونده و صدها پرونده نظیر آن همچنان و تازمانی که موجبات یک محاکمه واقعی و عادلانه و منطبق با موازین شناخته شده بین المللی فراهم آیند، مفتوح خواهند ماند.

ما مدافعان حقوق بشر نیز از نخستین روزها خواستار اعزام یک هیأت تحقیق بین المللی برای نظارت بر چگونگی تحقیقات قضایی راجع به این پرونده بوده‌ایم و همچنان بر این درخواست اصرار می‌ورزیم.

حکومت جمهوری اسلامی دیگر قادر نخواهد بود که مزورانه و در آخرین مهلت مقرر، اسانسمه تشکیل دادگاه جزایی بین المللی را امضا کند و در عرصه بین المللی چنین وانمود نماید که برخلاف مخالفت‌های گذشته‌اش، اکنون خواستار تشکیل دادگاه جزایی بین المللی است و از سوی دیگر، در عرصه ملی به سیاست فشار و اختناق و شکنجه و اعدام دو دهه گذشته ادامه دهد و جنایتکاران ضد بشری را از تعقیب و مجازات مصون دارد.

* رئیس جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران
نایب رئیس فدراسیون بین المللی جامعه‌های حقوق بشر



از کربلا

ندیم شیر

جانوران خبر شدند که پادشاهشان، شیر، فیل را بندیمی برگزیده است. هر يك این خبر را مطابق سلیقه خود تعبیر و تفسیر کرده همه می‌پرسیدند « راستی چطور این فیل نتراشیده و نخراشیده بندیمی پادشاه مقتدر شده است؟ »
روایه گفت: « والله اگر پوست و دم کلفت و پر موی مرا داشت جای تعجب نبود. »

خرس علاوه کرد: « یا اگر پنجه‌های نیرومند مرا داشت. »
گاو غرغرکنان گفت: « شاید دندانهای او را شاخ فرض کرده اند، اما عجب اشتباهی! »
خر از آن میان فریاد کرد: « بابا، شما هیچکدام نفهمیده اید، چیزی که خوش آیند اعلیحضرت واقع شده گوشهای دراز فیل است. »

ترجمه: ا. ب.



قاضی القضاات

حکومت‌های خودکامه، قاضی القضاات خود را دارند
قاضی القضاات هیتلر، موجودی بود بنام فرایسلر که مردم، او را
«قاضی خون آشام» می‌نامیدند
جانور عجیبی بود، خریا صفت که رنگ به رنگ میشد و با رنگ
زمانه و قدرت زمانه، خود را همرنگ می‌ساخت. در جنگ اول
جهانی، سرباز ساده‌ای بود که در جبهه‌ی روسیه، بلشویک
شده بود.

بعد هم در آغاز حرکت نازی‌ها، بوی خوش قدرت در دماغش
پیچید و به نازی‌ها پیوست
و خوش خدمتی‌ها کرد تا به جایی رسید که پیشنهاد کردند
وزیر دادگستری شود
ولی آتش آنقدر شور بود که خان هم فهمید و هیتلر گفته بود،
کلاه وزارت، برای سرتو این کهنه بلشویک، گشاد است.
اما، قاضی القضاات هیتلر می‌توانست بشود و شد....

هیتلر، تشنگان حریص خون بیگناهان را می‌پسندید.... نقش
خود را در آنها تماشاً میکرد و همتایان خود را می‌شناخت.
فرمانروای کل بیدادگاه‌های هیتلر، در جلسات محاکمه‌ی
مخالفان هیتلر، دشنام‌هایی نثار انسان‌های شریف و ژنرال‌های
بزرگ ارتش آلمان که علیه هیتلر برخاسته بودند، می‌ساخت که
شایسته‌ی نام و نشان خودش بود و نعره‌هایی بر میکشید که
گوشها کر می‌شد و آنقدر وقاحت داشت که حتی دستگاه
جهنمی هیتلر نیز از پخش تصویری محاکمات او خودداری
می‌کرد....

او در جامه‌ی سرخ قضاوت، به نوشته‌ی حقوق‌دانان آلمان،
سیاه‌ترین و ننگین‌ترین فصل تاریخ قضای آلمان را نوشته
است.

او در دادگاه‌های نمایشی خود که «دادگاه خلق» می‌نامیدش.
چهار هزار حکم اعدام صادر کرد....
بسیاری از احکام اعدام را قبل از محاکمه صادر می‌کرد و
محاکمه، تشریفاتش بیش نبود.

در سال ۱۹۴۵ هنگام بمباران برلین بوسیله متفقین، وقتی از
کاخ بیداد هیتلر، به پناهگاه زیرزمینی میرفت....

کاخ بیداد بر سرش خراب شد و به جهنم پیوست.
مردم گفتند، میان بی‌گناهانی که قربانی بمباران شدند، دست
کم، یک گناهکار وجود داشت: قاضی القضاات هیتلر: فرایسلر
سرنوشت قاضی القضاات‌های روزگار ما در وطن ما نیز روشن
است.... مانند سرنوشت همانند‌هایشان در سراسر تاریخ
بشری... اینها که تافته‌ی جدا بافته نیستند و زمانه،
قاضی القضاات بی‌رحمی است....

حدیث نیک و بد ما نهان نخواهد ماند
زمانه را ورق، دفتری و دیوانی است

شرنگ

توپ دور زن جمهوری اسلامی



ایرج پزشک زاد

اظهار لطف گاهگاه بلندگوهای جمهوری اسلامی نسبت به بنده تازگی ندارد. چون در دسترس نیستم که سزای زبان درازی ام را کف دستم بگذارند، هرچند وقت یکبار، از راه دور، از طریق وسائل ارتباط

جمعی شان شلیکی می کنند که بنده با رضایت خاطر تحمل می کنم. زیرا هر قدر صدای تیر و توپشان بلندتر است، می فهمم که نیش قلمم به جای حساسشان خورده است. تنها مشکلم در این موارد، از جانب دوستان و آشنایان است که با ناراحتی خبر این اظهار لطفها را به من می رسانند. در شهریورماه گذشته، عده ای از آنها از این طرف و آن طرف اروپا و آمریکا متن حملات روزنامه کیهان تهران به بنده را، که از اینترنت گرفته بودند، برایم فرستادند و از داخل ایران هم از چند جانب بریده مقاله های مزبور را فرستادند. البته ناراحتی از جانب دوستان خارج بود وگرنه خبرهای رسیده از دوستان داخل کشور لحن تهنیت داشت.

در جواب گفتم که من هیچ حوصله و وقت این را ندارم که با آقای حسین شریعتمداری مدیر کیهان تهران دهن به دهن بشوم. این آقا، که می گویند وردست سعید امامی مرحوم و بازجوی عالیرتبه - یا به قول تأمینات چپهای قدیم «مقربیار» وزارت اطلاعات بوده، مأمور است و معذور. یک وقتی مأموریت «مقرباری» اهل قلم زندانی را داشته - دستیار بازجوی سعیدی سیرجانی بوده است - و حالا مأمور گوشمالی اهل قلم خارج از زندان است.

اما این روزها، دوباره تلفن و فاکس من به صدا درآمده است. دوستان از اینجا و آنجا، خبر می دهند که روزنامه کیهان تهران نوشته که آقای مسعود بهنود روزنامه نگار تحت محاکمه، در دادگاه به ریاست قاضی مرتضوی، گفته است که مقداری مواد مخدر برای بنده سوغات فرستاده است و کانالهای تلویزیون و رادیوی صدا و سیما جمهوری اسلامی مکرر در مکرر این اظهارات او را پخش کرده اند و وسایل ارتباط جمعی و ایادی شان در خارج از کشور آن را با اصرار منعکس نموده اند.

در اولین مراجعه تلفنی در این باب، در برابر هیجان دوست عصبانی، که خبر را رساند، خندیدم و برای آرام کردن جوشش او گفتم:

- می گویند به شیخ اجل سعدی خبر رسید که صاحب دیوان جوینی هدیه ای برای او فرستاده است. اما مدتی گذشت و بجز این خبر، چیزی به دست شیخ نرسید. این دو بیت را به حضور صاحب دیوان فرستاد:

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی به من رسید که کردی، ولی به من نرسید

بنابراین، شما هم از آقای مسعود بهنود - اگر از دست قاضی مرتضوی جانی بدر برد، برسید که این سوغات را به کدام آدم نااهل نانجیبی سپرده که به مقصد نرسانده است!

اما، بعد از مراجعه دوم و سوم و چهارم، که بخصوص از جانب دوستان جوانم بود که حکایت سوغات مواد مخدر را سخت تحمل کرده بودند، فکر کردم برای راحتی خیال آنها، باید موجبات گوشمالی امساله را توضیح بدهم. زیرا این هجوم جدید به سوی بنده، دنباله مهاجمه ای است که جمهوری اسلامی از مرداد ماه گذشته با شلیک کامل، و به قول نظامیها با تمام توپخانه شروع کرده است و به احتمال قوی آخری هم نخواهد بود. علت هم جسارتی است که بنده چند ماه قبل، در نهایت بی احتیاطی به ساحت مقدس و معصوم قوه قضائیه جمهوری اسلامی کرده ام و ظاهراً جای بسیار حساسی از بدن مقامات عالییه قضایی را سوزانده و طوری هم سوزانده که حالا حالاها و با این مرهمهای مختصر خنک نخواهد شد! اما قبل از پرداختن به علت، به نوع توپ و توپخانه و آتشباری شان نگاهی بیندازیم.

کیهان تهران، سخنگوی نیمه رسمی ولایت فقیه، از تاریخ ۱۲ تا ۲۰ مردادماه گذشته، در چند شماره پیاپی، و در هر شماره متجاوز از یک ربع صفحه روزنامه را زیر عنوان کلی «ایرج پزشک زاد» به بنده ناچیز اختصاص داد. تیرهای درشت هر شماره، به ترتیب به شرح زیر بود:

- ۱- پزشک زاد در خدمت رواج ابتدال ۲- شکستن حریم اخلاق و عقیده جامعه با رمانهای مستهجن ۳- همکار سازمان سیا برای تبلیغات ضد ایرانی ۴- ارتباط با عوامل کودتای نوژه ۵- بوقلمونی با هزار رنگ ۶- طلبکار انقلاب.

گفتن ندارد که زیر این چنین عناوینی قند و گلاب قسمت نمی کنند. ولی بد نیست برای به دست دادن نوع و شیوه تعارفات، دو سه نمونه از ده ها مورد خیانت را نقل کنم:

«پزشک زاد (بعد از انقلاب) خود را به اروپا رسانید و ... با تمام توان در عرصه براندازی حکومت اسلامی فعال شد» - «دشمنی با جمهوری اسلامی و حمایت از جریانهای ضد انقلابی موضوعی است که از هنگام خروج از ایران تا امروز هیچگاه از آن فارغ نبوده است» ... «هنگامی که سعیدی سیرجانی که به دلیل استعمال و اختفای مواد مخدر و برخی اعمال خلاف دیگر زندانی شد، ایرج پزشک زاد در اندیشه بهره برداری از این مسأله افتاد و کوشید تا از این حادثه علیه جمهوری اسلامی ایران بهره برداری تبلیغاتی بکند» - «در تمام سخنرانیه نظام جمهوری اسلامی را مورد هجوم قرار داده است. سخنرانی او در انجمن فرهنگی ایرانیان مقیم اتریش از اینگونه سخنرانیه بود. او در این سخنرانی تعصب و عدم تساهل مذهبی را به عنوان بزرگترین سد ترقی و تعالی ایران معرفی کرده است.» - ایرج پزشک زاد با تمام مظاهر حکومت اسلامی بویژه اصل ولایت فقیه خصومتی عمیق دارد. دشمنی او با این اصل آنقدر در او ریشه دار است که در هر فرصتی آن را تکرار می کند»

این نمونه ای از آن چیزهایی است که - علاوه بر نسبت دادن جمع سیئات عالم به بنده - راجع به عقاید سیاسی ام نوشته اند. البته اختصاصاً شرحی طولانی هم راجع به خیانت عظیم نوشتن رمان دایی جان ناپلئون در این سلسله مقالات آمده که بعد به آن اشاره خواهیم کرد.

اما فعلاً به اعتراف مسعود بهنود و سوغاتی که ظاهراً برای بنده فرستاده برسیم. نهایت بی ادبی به فهم و شعور خوانندگان خواهد بود اگر بخواهم با آنچه امروز در ایران می گذرد، توضیح بدهم که جرم واقعی بهنود چیست. همین طور، زائد است که متد رژیمهای پلیسی را مبنی بر جستجو در زندگی خصوصی روزنامه نگاران و سیاستمداران و لای پياز خواباندن یک پرونده، برای رو کردن در صورت زبان درازی و سرکشی آنها، یادآوری

کنم. اما موارد اتهام ظاهری بهنود، به موجب ادعانامه دادستان، بطوری که خواندم عبارتست از: «حمله به ارکان ولایت فقیه» - «مخدوش جلوه دادن حاکمیت جمهوری اسلامی» - «اهانت به مقام رهبری» - «بسترسازی برای برقراری رابطه با آمریکا» علاوه بر اینها وقتی برای کشف اسناد این جنایات وطن سوز، به خانه اش ریخته اند مقداری مواد مخدر و نوشابه الکلی یافته اند که به عنوان یک مورد تازه اتهام، بر اتهامات دیگر او اضافه شده است.

مولانا می فرماید: گفت رنج احمق قهر خداست رنج کوری نیست قهر، آن ابتلاست

قاضی و دستگاه تبلیغاتی که می کوشند وانمود کنند و در ساز و سرنا می گذارند که متهم خود بخود و بدون هیچ فشاری و تلقینی چنین چیزی گفته است. باید به مرتبه اعلا و عظمای این «رنج» که احمق تصور کردن مردم است واصل شده باشند. من مسعود بهنود را خیلی کم می شناسم ولی باید نه تنها مشتگ بلکه بکلی دیوانه باشد که وقتی مثلاً به «حمله به ارکان ولایت فقیه» و «بسترسازی برای رابطه با آمریکا» متهم است، بیاید داوطلبانه اعتراف کند که با ایرج پزشک زاد، این «دشمن عمیق ولایت فقیه» و «همکار سازمان سیا» نه تنها آشناست بلکه آنقدر خصوصیت دارد که برای او سوغات مواد مخدر می فرستد؟ حداقل شعور حکم میکند که متهم، در چنین دادگاهی که عدالتخواهی اش را می شناسد، اگر حتی فی المثل، از دندان درد جاننش به لبش برسد، به روی خودش نیاورد، که مبدا قاضی و دادستان از دندان، به یاد دندانپزشک بیفتد و از آنجا اسم پزشک زاد در ذهنشان تداعی شود.

منظورم نشان دادن میزان حماقت دستگاه تبلیغاتی شان است وگرنه با مهره هایی مثل قاضی مرتضوی و بازجو شریعتمداری کاری ندارم. از طفلک بهنود هم اگر چنین مهملی را که در دهانش گذاشته اند گفته باشد، چیزی به دل نمی گیرم. زیرا قدرت کارساز فشار در رژیمهای پلیسی را می شناسم. از اعترافات تاریخی زینویف و کامنف در محاکمات استالینی بگذریم، پیش خودمان، روزی که در متن اعترافات سعیدی سیرجانی، مندرج در روزنامه های جمهوری اسلامی، حمله تند او را به دکتر احسان یارشاطر خواندم، از چشم خودم باور نداشتم. زیرا با سعیدی در آخرین سفرش به آمریکا پیش از زندانی شدن، حدود یک هفته هم منزل بودم در این مدت شاهد بودم که هر بار در جمع، صحبت از احسان یارشاطر پیش می آمد، سعیدی با آنچنان ارادت عاشقانه ای از او حرف می زد که شور و شیدائی مولانا به شمس تبریز را به یاد می آورد و هر کس می شنید ندیده، به این استاد بزرگ عاشق می شد.

اما برسیم به اینکه این اصرار در خاک پاشیدن به چشم بنده برای چیست؟ چه کارشان کرده ام؟ کجای بدنشان می سوزد؟ این لجن پرانی یک علت کلی و عمومی و یک علت اختصاصی یا خصوصی دارد.

علت کلی از خواب پریدگی آقایان است. سرخوش و سرمست از رویای یک حکومت ابدمدت اسلامی که در آن آخوند نسل بعد نسل، بی شریک و بی دردسر به ذوق و سلیقه خود، هر کار دلش می خواهد بکند، ناگهان باصدای فریاد اعتراض اکثریت ملتی که حق خود را می طلبد، از خواب پریده اند.

چی؟ چطور؟ نفهمیدم! ملت چه کاره است که می خواهد حاکم بر سرنوشت خودش باشد؟ پس ما چه کاره ایم؟ پس ولایت فقیه برای تماشاست؟ این تخم لق را کی توی دهن مردم شکسته؟ آهای! بگیرید این اهل قلم ملعون را! کار، کار اینهاست! و چون می بینند سیاست «دادگاهی»، به جای سیاست «امنیتی» هم کارساز نبوده و صداها را خفه نکرده است، سخت مشوش شده اند. دست و پای خود را گم کرده اند، به در و دیوار می زنند، ناسزا می گویند، تهدید می کنند، این را می گیرند. آن را می گیرند، آزاد می کنند، دوباره می گیرند، وکیل مدافع

را راه نمی دهند، بعد که راه دادند مجازات می کنند که چرا از موکل دفاع کرده است، آنهایی را که مثل گنجی و باقی و شمس و نبوی در دسترس دارند، به وسیله قاضی مرتضوی به غل و زنجیر می کشند و آنهایی را که از تیرریشان دورند - چون فعلاً سیاست آدم فرستادن به خارجه برای سر بردن دچار وقفه شده ... می کوشند از راه دور به وسیله توپچی شریعتمداری به توپ ببندند. اما علت خصوصی توپ بستن به دست و پای بنده چیست؟

البته شنیده ام که بعد از انتشار مخفی کتاب «انترناسیونال بچه پرووها»ی من، گویا «رستم صولتان» هم اخیراً در ایران تکثیر و منتشر شده است ولی در جستجوی علت ترکازی اخیر به سراغ آنها نروید. سه چهار سطری که در یکی از آخرین شماره های سلسله مقالات کذایی کیهان تهران آمده، کلید حل معماست:

«آخرین اثر طنز پزشک زاد در کیهان سلطنت طلب چاپ لندن درج شده است. او در این نوشته که - حمید نایب اوغلی - نام دارد، به شیوه ای ناجوانمردانه روحانیون مبارز و پاسداران انقلاب را مورد بی حرمتی قرار داده است. این اثر تا آن حد سخیف است که نقل قسمتهایی از آن باعث شرمندگی در پیشگاه خوانندگان می شود» بگذریم که ملامت «شیوه ناجوانمردانه» از جانب کیهان تهران، که در سالهای اخیر مزه جوانمردیهایش را همه اهل فکر و قلم کم و بیش چشیده اند، حکایتی شنیدنی است. همین طور از اینکه کیهان تهران فراموش می کند بگوید نقل قسمتهایی از این اثر باعث شرمندگی چه کس یا چه کسانی می شود! زیرا موضوع نوشته که هیچ طنز نیست. ماجرای یکی از نمایندگان ولی فقیه و همه کاره یکی از شهرهای ایران در آغاز انقلاب است که به نوجوانی از اعضای کمیته انقلاب دل می بندد و به دست رقیب عشقی اش که یک بارفروش است کشته می شود. من شرح این ماجرا را از دکتر جوانی، که از قضا پایش به ماجرا کشیده شده و از آن سخت خسران دیده بود، شنیدم و با افزودن یک پایان تخیلی، بصورت داستانی، البته با اسامی مستعار چاپش کردم.

چندی بعد مطلع شدم که ناشری در داخل کشور این داستان نسبتاً طولانی را پنهانی بصورت کتاب کوچکی به تعداد کثیری چاپ کرده و به بازار کتابهای زیرمیزی فرستاده است. دوستی، از اهالی همان شهر محل وقوع ماجرا، که از ایران آمده و موضوع چاپ و انتشار کتاب حمید نایب اوغلی را پیش کشیده بود، می گفت: کتاب همه جا بخصوص در شهر ما موفقیت زیادی یافته و همه جا از آن صحبت می شود. زیرا مردم به رغم اسامی مستعار، قهرمانان واقعی داستان را شناخته اند و اضافه کرد که آقایان از این موضوع سخت برآشفته اند و اگر روزی دستشان به تو برسد بلایی بدتر از سعیدی سپر جانی به سرت می آورند. گفتم بطوری که می بینی تا حالا، در سه اتهام از پنج اتهام سعیدی - آنطور که به وسیله آقای موسوی نژاد مدیر کل امنیت داخلی وزارت اطلاعات در مصاحبه مطبوعاتی فروردین ۷۳ اعلام شد - با او شریک شده ام. فقط مانده دو اتهام همجنس بازی و ساخت و توزیع مشروبات الکلی، که لابد آنرا هم برای وقتی که دست قاضی مرتضوی به یقه ام برسد، لای پیاز خوابانده اند.

اما، آنچه یادم رفته بگویم اینست که بنده هنگام چاپ این داستان در کیهان لندن، در سر لوحه آن نوشته بودم: «این حکایت را به محکومین گردنفرز دادگاه مطبوعات جمهوری اسلامی تقدیم می کنم» و آنهایی که در ایران آن را کتاب کرده اند، بدون ملاحظه حساسیت قاضی مرتضوی و رئیس دادگاه مطبوعات و هیئت و هیمنه آیت الله رئیس قوه قضائیه، این تقدیم نامه را عیناً روی جلد چاپ کرده اند. و مزید بر علت اینکه بنده برای آیت الله عاشق پیشه مقتول نام مستعار آیت الله مرتضوی را انتخاب کرده بودم و از قراری که شنیدم، آدمهای بدزبان در تهران هو

انداخته‌اند که این قاضی مرتضوی پسریا از بستگان همان آیت الله است. در نتیجه، بنده اگر نه واجب القتل - که در دسر دارد - واجب الگل مالی شده‌ام.

اما، حساب عملگاران جمهوری اسلامی در آلودن چهره اهل قلم خارج از حیطه اقتدارشان، اینست که شنیده‌اند تهمت و افترا هر چند بر متهم ثابت نشود، لاف‌ل او را در چشمها خفیف می‌کند. بقول مؤلف مرزبان نامه: «چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند» تنها، در این میان فراموش می‌کنند که وقتی گل پران امثال قاضی مرتضوی و بازجو شریعتمداری باشند، صاحب دیوار برای حفظ نقش گل پرتابی از گزند باد و باران، از دل و جان می‌کوشد. چه، امروزه این نقش مایه فخر و مباهات شده است.

وعده داده بودم که از تفسیر کیهان تهران درباره رمان دانی جان ناپلئون بگویم.

از سرنوشت این کتاب در جمهوری اسلامی، همه کم و بیش اطلاع دارند. در حالیکه از آغاز آن را ممنوع کرده‌اند و مرتباً تف و لعنتش می‌کنند. مرتباً بصورت قاچاقی چاپ می‌شود و علاوه بر فروش زیرمیزی در داخل به قیمت گران، صندوق صندوق به خارج صادر می‌شود. خود من ردیف این نسخه‌های صادراتی کتاب را روی پیشخوان کتابفروشهای شرق و غرب آمریکا دیده‌ام. تبلیغاتچیهای جمهوری اسلامی، بخصوص از وقتی شنیده‌اند که کتاب به زبانهای روسی و انگلیسی و آلمانی ترجمه شده، هر چند وقت یک بار یکی از قلمزنان خودی را وا میدارند که شرحی درباره مهمل بودن و حتی یک پول سیاه نیز زیدن این رمان بنویسند، اما حالا که قرار است خاک به چشم نویسنده اش کنند، ناگهان کتاب قدرتی جهنمی پیدا کرده است. روزنامه کیهان تهران عقیده دارد که رژیم طاغوت کتاب را به منظور ضربه زدن به مقاومت مردم و حرکت‌های انقلابی آنان، طی برنامه چند ساله ای به وجود آورده است و متعاقباً این بنده را که در مأموریت خارج بوده‌ام، برای تنظیم و تنقیح و لابد ویراستاری این مخرب بنیانهای اعتقادی جامعه، به تهران احضار کرده است. می‌نویسد:

«بسیاری از صاحب‌نظران بر این اعتقادند که کارگزاران رژیم پهلوی با هدف ضربه زدن به حرکت‌های مبارزاتی و مقاومت مردم، ایرج پزشک‌زاد را مأمور حمله به بنیانهای اعتقادی و سنتی جامعه کرده بودند و برای اینکه این تأثیرگذاری را شدت بخشیده باشند، پزشک‌زاد را با یک برنامه ریزی قبلی به مدد رسانه‌های نوشتاری و دیداری و شنیداری به شهرت رسانیدند و پس از اینکه به او به عنوان یک طنزپرداز درجه یک اعتبار بخشیدند، وی را به تهران انتقال دادند و از او خواستند تا کار انتشار دانی جان ناپلئون را آغاز کند. به اعتقاد این گروه، طرح مقدماتی دانی جان ناپلئون سالها پیش آماده شده و در کمیسیونهای مختلف هنری و فرهنگی بر روی جزئیات آن کار شده بود.»

به نظر بنده و به قرائن بسیار، این مهم، یعنی «آماده شدن دانی جان ناپلئون از سالها پیش» و کار «کمیسیونهای مختلف بر روی جزئیات آن» باید از کشفیات آقای شریعتمداری مدیر محترم کیهان باشد که با تکیه بر تجربیات دوران بازجویی، این موضوع را زیرکانه کشف و بر ملا کرده‌اند.

یکی از دوستانی که این بریده‌های کیهان را از تهران برای بنده فرستاده، زیرکلمات «کمیسیونهای مختلف» خط کشیده و درحاشیه نوشته است: «برای من، از کمیسیونهایی که برای کار روی جزئیات تشکیل می‌شده، تنها، چیزی از نوع کمیسیون جنگ کازرون- کمیسیون غیاث آباد قم - کمیسیون سوء قصد به سنبل بابا دوستعلی یا کمیسیون صدای مشکوک متصور است.

اما از نحوه کار بر روی جزئیات سر در نمی‌آورم. حداکثر می‌توانم تصور کنم که مثلاً در کمیسیون صدای



سفرنامه طوری...

هادی خرسندی

اول بار است که به شهر "کارلستاد" سوند می‌آیم. فردا شب در استکهلم خواهم بود.

میناسدی شاعر، دیوان فرخی یزدی را خواسته است، آورده‌امش. فرخی یزدی همشهری پدر من و آقای خاتمی است. دوترنی که مرا به کارلستاد میبرد، همقطار همجوار من، بانوی سوندی جوانی است که از من می‌پرسد: این آقا کیست؟ می‌گویم شاعری آزادیخواه و روزنامه نگاری با شهامت از ایران در یک قرن پیش.

می‌پرسم: شما کیستی؟

می‌گوید: مدیربخشی از کارخانه‌ی چرخ خیاطی "هسکوارنا" ستم. می‌گوید: هسکوارنا در سال ۱۸۷۲ برای اسلحه سازی آغاز بکار کرد، اما از همان سال، چرخ خیاطی هم تولید کرد.

می‌گویم: لابد هدفشان این بوده که مردم، موقع کشته شدن، لباسیشان باشد!

صحبت گل می‌اندازد. غزلی عاشقانه از فرخی یزدی را با انگلیسی شکسته بسته برایش می‌خوانم. دخترک اندکی کمونیست است. اهل بخیه بنظر می‌رسد. شاید بمناسبت شغلش!

مشکوک بین اکثریت اعضای کمیسیون که قصد داشته برای خوار و خفیف کردن طبقه مستضعف، صدا را به مشقاسم غیاث آبادی نسبت بدهند و اقلیت اعضا که به شیرعلی قصاب نظر داشته اند، اختلاف نظر پیش آمده و کار رأی گیری را چندین ماه به عهده تعویق انداخته است. نظر شما چیست؟ من نتوانسته ام به این دوست جوابی بدهم، ولی به هر حال، خیال می‌کنم شایسته باشد که آقای شریعتمداری صورتجلسه های این کمیسیونها را که لابد در اختیار دارند، بصورت کتابی منتشر کنند، تا اولاً، از آثار تحقیقی ایشان، خارج از حوزه اوین هم اسمی و اثری به یادگار باقی بماند، ثانیاً وقتی مثلاً، آمریکاییها نقش سردبیر واشینگتن پست در کشف و افشای توطئه واترگیت را، به عنوان قدرت فوق العاده روزنامه نگارانشان به رخ دیگران می‌کشند، جمهوری اسلامی هم، بتواند به اقتدار یکی از روزنامه نگارانش که نه تنها در کشف و افشای توطئه اهل قلم، بلکه در اجرای مجازات و گردن زدن آنها هم مکرر نقش داشته - مباحثات کند.

اول دیماه ۱۳۷۹

چرخ خیاطی را در ۱۷۹۰ یک انگلیسی بنام توماس سنت اختراع کرده است. او میگوید. و من فکر میکنم: روزی که حاکم یزد دهمان فرخی را با نخ و سوزن دوخت، صد سال از اختراع چرخ خیاطی گذشته بود! ما همیشه عقیب!

روزی که دهمان فرخی دوخت، آن حاکم ظالم و توانا.

خسته شد و ذله شد، چرا که بر تکنولوژی نبود دانا.

یعنی که خبر نداشت اصلاً.

از "سنگر" و چرخ "هسکوارنا".

بعد از این همدردی با حاکم صد سال پیش یزد، فکر میکردم که آیا آیت الله العظمی "مصباح یزدی" نسبتی با این ضیف الدوله دارد؟

جوابش را نمیدانستم، اما وجه مشترک بین حجت الاسلام خاتمی و همشهریش فرخی یزدی، را پیدا کردم:

آقای خاتمی با آنهمه میکروفون و دوربین و سی.ان.ان. و موج کوتاه و بلند و متوسط و آنتن و بشقاب و دیس و دیش و قابلمه و قیل منقل، و با ادعای گفتگوی تمدنها، یکی از حرفه‌ای‌ها را که فرخی با لب دوخته گفته است، به زبان نیاورده:

آن، شاعر رک گوی دهمان دوخته است.

این، قصه ی کلثوم نه آموخته است.

آن، روی اجاق زندگی، پخته شده.

این، ذوب فقیه گشته و سوخته است.

آه! این مقایسه ی بی‌ربط را بگذاریم. حالا که این خانم خوابش برده، قدری فرخی بخوانیم:

کام دلم زوصل تو حاصل نمیشود.

گیرم که شد، دگر دل من، دل نمیشود.

دیوانه ای که مزه ی دیوانگی چشید،

با صدهزار سلسله، عاقل نمیشود.

کانون حقیقت، دهن بسته ی ما بود.

قانون درستی، دل بشکسته ی ما بود.

صیاد از آن رخت پرواز به ما داد،

چون با خبر از بال و پر بسته ی ما بود.

ما طفل سرراهی زانوی زمانیم،

یا سفته و اخواستی بانک جهانیم؟

آه! نه. این بیت از خود من است. بگذارید کاملش را برایتان بخوانم. تازه است.

ملت ایران برتبه پیروزی

ما طفل سرراهی زانوی زمانیم،

یا سفته ی و اخواستی بانک جهانیم؟

عمریست که مفتون رجز خوانی خویشیم،

گنجیم و به ویرانه ی تاریخ نهانیم!

بالفرض که بودیم گلستان بهاری،

امروز ملاک است، که ما برگ خزانیم!

یک عده سرخویش به عمامه سپرده،

گوئیم که اندر طلب تاج کیانیم!

یک عده معلق زده دربارگه شیخ،

گوئیم که غمخوار همه رنجبرانیم!

یک عده قلمدار جداگشته ز ملت،

از بابت افتادن دولت نگرانیم.

یک عده علمدار سیاسی، زچپ و راست،

در ماتم فرمانده خود، مرثیه خوانیم.

بر موضع خویشیم اگرما، تک و توکی

باقی همگی در جهت آب، روانیم.

برتبه پیروزی خود، اوج غروریم.

در حوضچه واقعه، غرق هیجانیم.

هم مشتری دکه افیون بزرگیم،

هم مفتخر از رستم و آن گرز گرانیم.

با آنهمه درسی که ز تاریخ گرفتیم،

عمریست که سر درگم و تکلیف ندانیم.

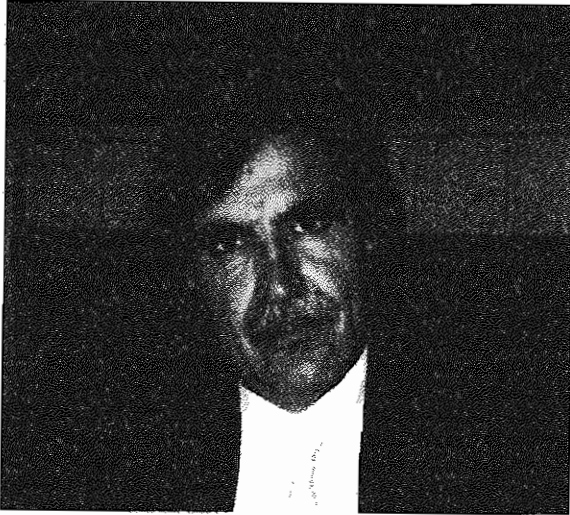
ما ملت زاده شده در دوم خرداد،

گر طفل نباشیم، صد البته جوانیم!

خرسندی از این بیت دو پهلوی که تو گفتی،

منظور تو آنی که ما نیز برآئیم.





گپی و گلایه ای

آی عشق... آی عشق

عاشق شده بودم. بدجوری هم عاشق شده بودم، نه خواب داشتم نه خوراك، شب ها بجای درس خواندن ستاره ها را می شمردم و آه های سوزناك می کشیدم و شعرهای عاشقانه حفظ میکردم. صحبت سی و پنج و سی و شش سال پیش است، آنوقت ها بگمانم کلاس چهارم ادبی بودم. دختری را در خیابان دیده بودم و بدون اینکه بدانم اسمش چیست و باباش چیکاره است و خانه اش کجاست عاشقش شده بودم، صبحها قبل از اینکه بمدرسه بروم نیمساعت توی سرما و گرما حوالی دبیرستان شاهدخت، پرسه میزدم تا این دختر از راه برسد و من چند لحظه ای دورا دور نگاهش کنم، ظهرها و غروب ها هم کارم پرسه زدن در حوالی دبیرستان شاهدخت بود و آنچنان عاشق بودم که از باد و باران و گرما و سرما نمی ترسیدم...

بعدها فهمیدم که دخترک اسمش زهره است و کلاس چهارم طبیعی است. من که جرأت حرف زدن با او و ابراز عشقم را نداشتم. همینطور الکی دنبالش راه می افتادم و مجنون وار در خیابانها و کوچه ها پرسه میزدم، دخترک گاهگداری نیم نگاهی بمن می انداخت و احياناً لبخندکی هم میزد و من دیگر توی آسمانها سیر میکردم. یک روز تصمیم گرفتم یک نامه عاشقانه برایش بفرستم، نشستم و هر چه شعر عاشقانه بلد بودم ردیف کردم و روی کاغذ آوردم. کلی هم گل و بوته و شمع و پروانه نقاشی کردم و نامه را به نشانی مدرسه اش پست کردم.

چند روزی گذشت و من همینطور تو حال و هوای این بودم که همین روزهاست که جواب نامه اش را دریافت کنم. یک روز عصر توی کلاس نشسته بودیم و معلم شیمی مان داشت برایمان فرمول های عجایب غرائب شیمی را توضیح میداد که حسن سیل فراش مدرسه مان، در را زد و به معلم شیمی مان گفت که آقای کنار سری مدیر مدرسه مان مرا می خواهد.

آقای کنارسری آنچنان اُبَهِت و جلالی داشت و آنچنان ما ازش می ترسیدیم که اسمش را گذاشته بودیم حضرت محمد!

رفتم توی دفتر آقای کنارسری و به تصور اینکه لابد می خواهد جایزه ای مایزه ای چیزی بمن بدهد گوشه ای خبردار ایستادم. آقای کنارسری نگاهی به شکل و شمایلم انداخت و یک خودکار و یک صفحه کاغذ بدستم داد و گفت: اسمت را روی این کاغذ بنویس. و بنویس در چه کلاسی و در کدام مدرسه درس می خوانی. من هم روی کاغذ نوشتم. فلان بن فلان دانش آموز سال چهارم ادبی دبیرستان ایرانشهر لاهیجان.

آقای کنارسری کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی به نوشته ام انداخت و بعدش کشوی میزش را باز کرد و نامه ای را که من برای زهره نوشته بودم از توی کشو بیرون آورد و گذاشت روی میز. من با دیدن این نامه شروع کردم به لرزیدن و آقای کنارسری هم با مشت و لگد افتاد بجان من که پدرسگ فلان فلان شده تو حالا برای من آدم شدی که برای دختر مردم نامه عاشقانه می نویسی؟ و داشت زیر مشت و لگد له ام میکرد که آقای مظهري ناظم مدرسه مان از راه رسید و مرا از چنگ آقای کنارسری نجات داد.

آقای کنارسری بمن دستور داد که تا پدرم را بمدرسه نیاورم دیگر حق رفتن به کلاس را ندارم و مرا از اتاق انداخت بیرون.

ترسان و لرزان رفتم خانه. نه ناهار توانستم بخورم نه شام، اصلاً از ترس اسهال گرفته بودم، من حاضر بودم آقای کنارسری ده هزار تا مشت دیگر توی کله و چک و چانه ام بزند ولی مرا مجبور نکند که پدرم را بمدرسه ببرم، من از پدرم خیلی می ترسیدم. لاکردار مثل شمربین ذی الجوشن بود ...

شب را تا صبح نخوابیدم، مثل بید میلرزیدم. مادر بیچاره ام خیال میکرد که لابد ديفتري ی، حصبه ای، چیزی گرفته ام، اما من مريض نبودم. من داشتم از ترس قالب تهی میکردم. فردا صبحش با چه ترس و لرز و اضطرابی بمدرسه رفتم. خودم را توی صف پشت بچه ها قایم میکردم تا چشم آقای کنارسری توی چشمم نیفتد، اگر بدانید چه عذابی کشیدم. وقتی که توی کلاس نشسته بودیم همینه که سر و کله حسن سبیل پیدا میشد که دارد بطرف کلاس ما میآید من دلم هُرّی میریخت پائین. یکی دو هفته ای بهمین منوال گذشت. من با ترس و لرز بمدرسه میرفتم اصلاً و ابداً توی حیاط مدرسه آفتابی نمیشدم مبادا که چشم آقای کنارسری بمن بیفتد، دیگر اصلاً دل و دماغ رفتن جلوی مدرسه شاهدخت را نداشتم و اصلاً عشق و عاشقی از سرم پریده بود. تنها چیزی که از خدا می خواستم این بود که آقای کنارسری موضوع را فراموش کرده باشد. اما یک روز عصر دوباره سر و کله حسن سبیل پیدا شد و گفت که آقای کنارسری مرا می خواهد. ترسان و لرزان به اتاق آقای کنارسری رفتم. تا نگاهش بمن افتاد گفت: پدر سگ فلان فلان شده، مگه نگفته بودم پدرت رو بیاری؟ با کدوم اجازه رفتی تو کلاس؟

من شروع کردم به گریه و ناله که آقا؟ بخدا غلط کردم، گُه خوردم، قول میدم که دیگه از این گه ها نخورم ... قول میدم. قول میدم.

و آقای کنارسری کاغذی و قلمی جلوی من گذاشت و از من یک تعهدنامه کتبی گرفت که دیگر برای دختر مردم نامه پراکنی نکنم!

وقتی که از اتاق آقای کنارسری بیرون آمدم، انگار که تمام خوشبختی های دنیا را بمن داده باشند. انگار کوه سنگینی را از دوشم برداشته باشند. سبک شده بودم، راحت شده بودم ... و دیگر اصلاً عشق و عاشقی از سرم پریده بود، آزاد شده بودم، آه که چقدر دنیا بنظرم زیبا می آمد.

حالا که به پشت سرم نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم: چرا توی مملکت ما، دوست داشتن و عاشق شدن هم جرّمه؟ و بعد بیاد زهره می‌افتم که هنوز هم که هنوز است تصویرش در ذهنم بروشنی ۳۵ سال پیش زنده است.

آی عشق ... آی عشق

زندان درمانی

رفیق من حسین آقا از آن آدم‌های جوشی عصبانی مزاجی است که با یک تلنگر مثل ترقه منفجر میشود و بهمین جهت ما اسمش را گذاشته ایم اضغر ترقه!

حسین آقای ما، بخاطر همین عصبی بودنش، سالاهاست که به بیماری زخم معده مبتلا شده و نه می‌تواند عرق بخورد، نه سیگار بکشد، نه ترشی بخورد و نه شوری ...

پربروزها، پس از ماهها، حسین آقا بدیدنم آمد، دیدم گوش شیطان کر چاق و چله شده و آبی زیر پوستش رفته و دیگر وارفته و بی دل و دماغ نیست و ماشاءالله پوست صورتش هم برق میزند. یه خورده سربسرش گذاشتم و گفتم: نکنه عیال رو فرستادی پی نخود سیاه و حالا خودت مثل شاخ شمشاد راست میری و راست میایی که اینجوری تردماغ و سرحالی؟ بعدش صحبت مان کشیده شده به زخم معده حسین آقا و حسین آقا درآمد که با «آب درمانی» خودم را مداوا کرده ام!

گفتم: چی چی درمانی؟ گفت: آب درمانی! و بعدش برابرم توضیح داد که روزی چندین گالن آب می‌خورد و همین آب درمانی هم بیماری اش را شفا داده است.

من کلی از این کشف جدید خوشحال شدم و توی دلم گفتم چه درمان ارزان و بی دردسری؟ نه نسخه دکتر می‌خواهد، نه ناز داروخانه چی می‌خواهد و نه پولی باید بابتش بدهی. آب هم که همه جای دنیا فت و فراوان است، کاشکی سایر امراض جسمی و روانی هم با همین آب درمانی شفا پیدا می‌کردند.

بعدش بیاد یک شیوه درمانی دیگری افتادم که از کشفیات جمهوری اسلامی است و اگر قرار است جایزه ای مایزه ای بابت این کشف جدید بدهند باید به جمهوری اسلامی بدهند که طفلکی‌ها خیلی روی این شیوه درمان کار کرده اند و زحمت کشیده اند.

این شیوه درمان را در اصطلاح علمای اعلام «زندان درمانی» می‌گویند.

«زندان درمانی» شیوه منحصر بفرد ویژه ای است که فقط در زندانهای اسلامی کاربرد دارد و کاربردش این است اگر کارل مارکس و لنین و استالین و آقای فیدل کاسترو را هم چند روزی توی زندان‌های جمهوری اسلامی نگهدارند پس از چند روز یک آیت الله یا دستکم یک حجت الاسلام تمام عیار بیرون می‌آیند. نمونه اش اینکه پس از استقرار جمهوری عزیز اسلامی، آقای امام نازنین مان چون می‌خواست سر همه انقلابیون و نیمچه انقلابیون و انقلابیون روز شنبه را زیر آب کند، با همکاری برادران عزیز و دلرحم و خدا ترس و نماز خوان و مردم دوستی چون آقایان لاجوردی و محمدی گیلانی و موسوی‌های ریز و درشت و امامی‌ها و اسلامی‌های نازنین، آنچه را که کُشتی بود کشت و آنهایی را هم که بالان شان مختصری کج شده بود با کاربرد همین شیوه‌های «زندان درمانی» و مختصری شکنجه و صد البته تعزیر شرعی! براه راست هدایت کرد. کما اینکه آقای کیانوری دبیرکل حزب توده که سالاها سال پای عَلم و بیرق آقای لنین و استالین سینه زده بود یکباره شد آیت اله کیانوری و آقای استاد پروفور احسان طبری که صدها کتاب و مقاله درباره کمونیسم و سوسیالیسم و اینجور چیزها نوشته بود یکشبه خواب نما شد و شد حجة الاسلام احسان الله طبری.

معجزه از این بزرگ تر میشود. حیف که این دم و دستگاہهای مربوط به جایزه نوبل و این حرفها دست یک مشت صهیونیست ها و عوامل استکبار جهانی است وگرنه اگر حساب و کتابی در کار بود جایزه نوبل پزشکی برای کشف شیوه «زندان درمانی» و حتی «شکنجه درمانی» را باید به برادران عزیز جمهوری اسلامی میدادند نه به یک مشت صهیونیست! چه میشود کرد فعلاً که زور دست صهیونیست هاست ولی اگر قرار باشد روزی روزگاری حق بحق دار پرسد خدا بسر شاهد است جمهوری عزیز اسلامی مان نه یکی بلکه ده تا جایزه نوبل می تواند بگیرد.

این زبان سخت جان!

● فرصتی گیر آمده بود و تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفا را می خواندم. میدانید که این مجموعه هشت جلدی یکی از منابع بسیار معتبر ادبی برای شناخت و بررسی تطور زبان و ادبیات پارسی است و این استاد گرانقدر که چندی پیش در غربت چشم از جهان فرو بست چه عمر درازی را بر سر تدوین این کتاب گذاشت که یادش گرامی باد!

برای آنکه به گرانجانی زبان پارسی پی ببرید، دو حکایت را برایتان نقل میکنم.
نخست حکایتی از تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که میگوید:

حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود، شخصی کتابی آورد به تحفه پیش او نهاد، پرسید که این چه کتاب است؟ گفت: این قصه واقی و عذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام انوشیروان جمع کرده اند امیر عبدالله فرمود که ما مردم، «قرآن» خوانیم و بغیر از قرآن و شریعت پیغمبر، ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مُعَنان است و پیش ما مردود است. و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمروی او، هر جا از تصانیف و مقال عجم کتابی باشد جمله را بسوزند...

یادتان باشد که این آقای امیر عبدالله بن طاهر یک ایرانی ایرانی زاده بود و از صحراهای سوزان و بادیه های خشک عربستان نیامده بود. بقول ناصر خسرو

چون خوب نظر کرد پَر خویش در آن دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

و اما حکایت دیگر

تازیان هنگام تسلط بر ممالک اسلامی، از آنجا که از رموز تشکیلاتی اطلاعاتی نداشتند ناگزیر دواوین محلی را با متصدیان آنها و زبان و دفاتری که معمول بود بر جای نهادند، از آنجمله در عراق و ایران - یعنی در قلمروی شاهنشاهی ساسانی، عُمال دیوان و خط و زبان پهلوی را همچنانکه بود نگهداشتند و این حال ادامه داشت تا عهد حکومت حجاج بن یوسف ثقفی که یکی از کاتبان ایرانی که از اهل سیستان و موسوم به صالح بن عبدالرحمن بود و زیر دست زادان فرخ صاحب دیوان کار میکرد بفکر نقل دیوان از پهلوی به عربی افتاد و بعد از فوت استاد خود عهده دار دیوان شد و علیرغم اصرار مردانشاه پسر زادان فرخ، به نقل دیوان از پهلوی به عربی مبادرت کرد.

گویند: مردانشاه چون از تصمیم او به این عمل و قدرت وی بر آن کار اطلاع حاصل کرد گفت: «خداوند ریشه ترا از دنیا، بُرآد همچنانکه ریشه فارسی را بریدی» و ایرانیان حاضر شدند صد هزار درهم به او بدهند تا از این کار اظهار عجز کند، اما او نپذیرفت بیاد شعر حافظ می افتم که:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی